



خطی

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: دیوان اسرار	مؤلف: جهان نادر سبزواری	مؤسسه: ۱۳۰۲
موضوع تألیف: شعر غزلیات و رباعیات قصائد		شماره دفتر: ۹۱۸۵
		۳۵۰

بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: دیوان اسرار	مؤلف: جهان نادر سبزواری	مؤسسه: ۱۳۰۲
موضوع تألیف: شعر غزلیات و رباعیات قصائد		شماره دفتر: ۹۱۸۵
		۳۵۰

بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۱

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32

دیسپرہ کاهی ترا

مملوود

در بیان جناب صدر الدین و مادرش الفطین صاحب دار
بسم الله الرحمن الرحیم سید ابی القاسم با سعادت

کما در عالم قدسی تر باشد تسبیحا
 خوش و قشنگ بودت با هم آواز از پر نوا
 کنی تا چند از روزن نظیر بر طرف کشنها
 چنان باین شکوه و فکر خیزدی که هیچ کنگنه
 ز بهر و اندازی و دود غویی ترک خسته
 چه پس غرضش از آن روزن که از آن برگزیده
 کنی نیست و گاهی جان که نیست که بر سر بهر نه
 بگو تا چند با تنها نیستند زن تر نه
 فروغ خورشید بود کثرت از روزنه

بهنایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را

همان بهت که لب بندم از گفت و شنیدنها

ای کی پنداری که بعد حشمت و جاهی ترا
 هست شرق و غرب عالم ماه تاهای ترا
 از پیش تا چند کردی کو بکوی و در بدر
 رو بخویش آرد که هست از خود بادای ترا
 کام نه اول بره پس از خود پای کج
 زمان نه اگر که هست از خود دست آکهای ترا
 که خدا خواهی که خود خواهی منه در گوشه
 خاک خود خواهی شو و عین خدا خواهی ترا

جام بسم خواهی پیا از خود ز خود بخود طلب
بهر درخت نسیب نیست شمع ترا

خوشه از خمر منشر را بر او کرد اری طع

اٹک باید ژالہ سان چوہرہ کا ہی ترا

تغییر ای صنم به اطلال پیش
میسنه بران همه آزار خویش را
هرگز نیامدی تو و هم چو طفل
هر دم ز محنت دل پیاز خویش را
پیرمایه را اغفر و مایه عیب نیست
یکه پس ز لطف خدیاز خویش را
مرغان ز آشیایه برون او دادیم
کم کرده ایم ماره کداز خویش را
تا پرفشان کنده وقت قتل هم
برست بال مرغ کار خویش را
بهلت نداد صرا ایم تا که ما
در آشیان نسیم حسن و رخسار خویش را
هر کس که برون ازت تیغ مرهمی
نکند ازت زخم پس از افکار خویش را
زاهد که خرام تو دیدی کرداده است
بر باد و قوس و دود و تیر خویش را

اسرار آن وحسن زبیر کشته نقش دول

اسرار خوانده زمین سبب اسرار چوینا

رشتہ تسبیح بستیم ما
 بر میان ز تار بر بستیم ما
 جزغخت کو بود با ما ہمنفس
 در بروی جسم بستیم ما
 پیشہ مارندی و میخوارہ کیت
 شیشہ ناموس بستیم ما
 بو العجب پن پے می و طرب
 ہرچہ چشم مست او بستیم ما

تا که رخ و زلفش شدیم
 از قیود کفر و دین رستم ما
 است ما از میان چرخیده شد
 زین پس از است او رستم ما
 شد به مقصود و در خود دیده ایم
 با نگر خویش پیوستیم ما
 هر که زخم کاری اسرار را
 دیده داند صید نشستم ما
 دل بسته عشق هر که دلدار خویش را
 دارد و یار صورت دیار خویش را
 هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک
 بجز ز خویش نور خود و نار خویش را
 پیمان همی گشت و پیکانه خشمی
 ز اغیار فسخ می گشتی یار خویش را
 برخویش بود عاشق و آینه فاخته
 تا بگرد و آینه دیدار خویش را
 بیرون ز پرده نقد و متاع جهان
 در پرده خورش و زار خویش را
 بجز دید عهد بند کا خواب خواب است
 تا که زیاد برده آسار خویش را
 در خویش بدید عیان شد بدالت
 هر که درید پرده پنهان خویش را
 در سر دل نهان بود مهر و نکبت
 با چشم سر ندیده کس انداخته
 اسرار خویش اگر طبع طبع کن و کون
 جز این که نیافته اسرار خویش را
 از آن زلف پریش نیم چون بسن پشنها
 و زان چاک که پانیم چاک اندر که پانها
 چو بختی که پشت نمک ناکون عباد را
 بجا پیر تو رخ ره جان نه شده پانها

از قیود کفر و دین رستم ما
 زین پس از است او رستم ما
 با نگر خویش پیوستیم ما
 هر که زخم کاری اسرار را
 دیده داند صید نشستم ما
 دل بسته عشق هر که دلدار خویش را
 دارد و یار صورت دیار خویش را
 هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک
 بجز ز خویش نور خود و نار خویش را
 پیمان همی گشت و پیکانه خشمی
 ز اغیار فسخ می گشتی یار خویش را
 برخویش بود عاشق و آینه فاخته
 تا بگرد و آینه دیدار خویش را
 بیرون ز پرده نقد و متاع جهان
 در پرده خورش و زار خویش را
 بجز دید عهد بند کا خواب خواب است
 تا که زیاد برده آسار خویش را
 در خویش بدید عیان شد بدالت
 هر که درید پرده پنهان خویش را
 در سر دل نهان بود مهر و نکبت
 با چشم سر ندیده کس انداخته
 اسرار خویش اگر طبع طبع کن و کون
 جز این که نیافته اسرار خویش را
 از آن زلف پریش نیم چون بسن پشنها
 و زان چاک که پانیم چاک اندر که پانها
 چو بختی که پشت نمک ناکون عباد را
 بجا پیر تو رخ ره جان نه شده پانها

دینش کشت عشق عجب بنود اگر بشد
 مرا با این زخاره بسته از خار پانها
 نکرد و کرد و نشد زهر آلودم نکبت
 ز بس جسم بهارم زوی بر سر پانها
 بخاطر آورید ای همدان ناکام مرا
 چو بنشیند و می نوشید و طرب پانها
 مرادمان پر از آرایش دارم امیلان
 کز بخت پند جرم من طفیل با دما پانها
 چنان کارم ز عشق او بر سر یاکت پیدا
 کز بخت و پستان ما پستان دور
 ای تو تو سر و پوست ما
 وی روی تو ماه است ما
 کل چپ دریده تافت ده
 آواز تو بکست ما
 خدایان بجهان بس بود لیک
 آن تو کجا و آن آنما
 صبری بده ای خدا به بلبر
 یا حممت بیاختنا
 بر کوی تو ارسکان مانی
 تا خود شنوند باغ پانها
 تاب تب هجرت ای پریر
 آتش زده مغز استخوانها
 ای شوخ ز جور تو صد آوخ
 وی دوست ز دوست تو فغانها
 پیمانه رخت زانک شبها
 تا صبح شمارد خمت انها
 افشانه ما هر آنکه بشنید
 لب بت و کز دست انها
 اسرار نگاهدار کارار
 در دل دارند راز دایغ

ای تو تو سر و پوست ما
 وی روی تو ماه است ما
 کل چپ دریده تافت ده
 آواز تو بکست ما
 خدایان بجهان بس بود لیک
 آن تو کجا و آن آنما
 صبری بده ای خدا به بلبر
 یا حممت بیاختنا
 بر کوی تو ارسکان مانی
 تا خود شنوند باغ پانها
 تاب تب هجرت ای پریر
 آتش زده مغز استخوانها
 ای شوخ ز جور تو صد آوخ
 وی دوست ز دوست تو فغانها
 پیمانه رخت زانک شبها
 تا صبح شمارد خمت انها
 افشانه ما هر آنکه بشنید
 لب بت و کز دست انها
 اسرار نگاهدار کارار
 در دل دارند راز دایغ

گرفته سبزه و گل روی صحرا
 ز اجزانت لب زیم و لب زیم
 وفاد عهد حنث کشته نایاب
 ز لعلت جرحه روزی پیچیدم
 و لم بگذشت از سوز فراق
 فروغ رخ ز تار موی بهایه
 فروزی آتش طغیلت به بنم
 بر پیش کشن فردوسش
 و نانت سحر ارا لیلی
 ای نام خوش تو بر زبانم
 وی یاد تو زینت بیاض
 از مهر خورشید چه درم شد
 مرغان ترانه سنج خوانند
 اندر ره عشق پیله سرانجام
 ایدل بشتاب زانکه فرشت
 از روی جهان گذر کن
 سر دهننت نیافت اسرار
 غیر قدر شدش حیان منها

این شعر از
 سید علی
 است

تاجن من آید با احوال پریشان
 آن سبزه ندرست را نادیدم زین
 کرسی مرغام ز سار و زوایم از سبزه
 از زهد و تقوی شکم نشود و کل مغرور
 کهرش و غن کاهم هر دو کانه جیم
 کلامی دارای کل جز با طعنه نیست
 تا دل کشید بر آن پسته لب را
 پیوسته حوام بیده کرد آن بر روی
 از رنگ پرخا بکشت این بل پسته
 بستند و جامی و دهان بکشد پسته
 سیلاب عشق آمد بر آن خوانده
 پیوسته باشد با خدا درویش از خود را
 با بین ترین ما و الله اسرار فرق فرزند
 از کاخ عیان سرخوسته بر خاک او سبسته را
 آدم از خود بیش که سرور داشت
 نغمه ترک سر پا درین ره منه
 موصوفان عشق شتر تابش کنند
 خضر هر که که ما عاجز و وامنده ایم
 از کف من برده دل ان بت کمال
 کیش تو عاشق کثر مدونه کار من
 که چه کردی قدم رنجبه بیا لیل من
 سینه اسرار را محسوس اسرار
 ای تو بزل غن و من و هم رهنا

نایاب

این دشت چون گل ما
 مهر تو نهفت در دل ما
 باز آبی که رود شمع ندارد
 بی شمع رخ تو محفل ما
 چون مست ندیم در بر آن گل
 کل را بسره از مقابل ما
 از دیده زلبس که خوش ندیم
 در خون دولت منزل ما
 صمیم کرد و گفت چون
 آن طایر بنم بسمل ما
 ترسم که ز قیض را بداند
 شمل شود آبرو قاتل ما
 یکجوش می کشنه خنجر جو
 زان خنجر حسن حاصل ما
 از میسکه کرد و کشید
 کشود ز در پس مشکل ما
 اسرار در جبهه کن گرفتیم

کان طره شود مسلسل ما
 کره من بر افکند از رخ خود تاب
 خال سیه که بران لعل که ان بها بود
 گوشه نشین کند ز غم خفا
 تاب و توان از باده ازل تا توان
 جوهری ازل زده نقطه اشک تاب
 خواهر اگر نه بکشد پیش رخسار
 تا بر رخ فلک زده سبزه ز تاب
 که نهان نه مرا خیر چو ابر تیره
 بین بر تاب مهر آب و بعد تاب
 بهر ز کوه حسن خنده از لب تاب
 بار خدا از اندکن از سرم تاب
 لشکر ز هر طرف مهر بدارد به تاب
 آه چه شد که جوش نام تاب
 ساقیم ساقی کو تا به به تاب

تا آخر

اصل مدرسه بخت مال و مقال بهج نیت

اسرار ازین پس کتم رهن بر کتاب

بشکت لبک کین پر ما
 نامدیم هم بر سر ما
 بر تارک اختران بنم کام
 آید چو قیسه خست ما
 زان ابروی چون هلال کردید
 چون قوس غنچه بیکر ما
 طریقی ز کتاب چون بنیم
 شد رهن شراب دفتر ما
 آن طره چو عطرب می باشد
 عود می مشکین محبوس ما
 مهده و کیت فتنه بیند
 از پیر تو مهر انور ما
 آمد بوجد آب و نقش
 از چشم دول بر خنجر ما
 شایم چو ما کدای اویم
 خاک در اوست فرس ما
 دلدار بر غم مدعی گفت

اسرار بود ملک در ما
 کمان شد تا تم از لبش به تاب
 سپید از انجم و چرخ زده تاب
 کس در از رخ خوب تو از رخ تاب
 و بیدای نا محال بنم ز نعل خنجر تاب
 و مر صد بار بر بنم از آن تاب
 عجب دارم که صورت بت مکار تاب
 که بتواند کشت با آن تراکت مکار تاب
 زخم هر خطه اوراق کتاب دیده را بر تاب
 که جز نقش تو در جوی بنم ز تاب

ز صهبای شدش جوف نام کن
کبریا را روشن کرد در کشته
شده طبعی باش با کفش
کدامی خاک نشینی شود در قفا

کر پیشان عالم او د اندلس لال
 ورجو حسن لالم او فهد زبان لال
 کر چه بهت بس میند و پی پرو بایم
 همی کان شمع رویت سوخت پرو
 ای امیر کاروان کاندیشه ما بنویس
 یک نظر هم میرسد افشاده در و نیال
 سنجی از طفلی نیاید بر سر ما و جزین
 جرج در دوران ما سرده کرد
 تو عالم زاری دل ششم ز خواب بیدار
 بین بزم کامرانی باده قوال را
 عمر بگذشت و نکاهی بر من نکند
 جان من آخر نه انجانی بود ایمل
 هر چه پیش آید زیار اسرار بنویسد
 سوسی مانند کداری طبر اقبال را
 آکن بر دلم ابواب بسیم در فغان
 بروی مادی از رحمت پانتهما
 روی ما بیدی کوفه صدق و صفاینا
 درمی مارا بصوب کشت فقر و فاقه
 برسط وجه و طلاق جبین اهل بیت
 کرد و آکن ز ابرو عوده های کارش
 بعقد کیوان برده عصمت شایسته
 ز لطفت برقع از روی عروس غایت
 درون تیره دارم ز خواطر غایت
 بسینه روزنه از مطلع نور و صفا
 بود دل چند رنجور از خار و بسته نجات
 برین لودی کش دردت در درگاه
 درون درو پرودی به که پندار بشود
 ازین ماضی آب که آفرود و سوزید
 پزشتان در پست طایران و خدای
 برو بال دلم در آن قصای جان نقر
 بسوی جویبار دل ره از عین نقاش
 بپزد و بال دلم در آن قصای جان نقر

بر اخلاص

نرچ و تاب راه عشق اندر دای سیرت
 مرا افشاده شکما تو ای شکل کشت
 در کفچه حق یقین را نام تو مصداق
 پیر مسک آمد و جوان پارسش
 ز غم لب برین خون دل چمن طراح تاکی
 کشت و چو جام زو نطق با نوا کشت
 سینه شبنم از عودم زاده سینا
 نوز و سنا یی علب ز وادی سینا
 یار عیانت پی شتاب در عیان
 لیک در عین کبیت ویدینا
 سحرینا ز دست پیر مغامیر
 چند خوری غم بریر کینه سینا
 طعنه بویس قرن زنده و قرین است
 ویو و دودت قرنها و قربنا
 نیست روم ما قرین خلعت و کچور
 روی تو عالم فروغ ما جیب سینا
 پر تو مهر از فلک بخت کراشد
 خود چه شو عیسیا سپهر مکینا
 یک نفس ای خاک راه دوست خدارا
 بر سر اسرار زار خاک نشین آ
 دور از دست خسران دریا
 همچو ایوب هم بکرمان مستلا
 آدم است از فریب آسمان
 صحت من بود پس مکتوس حلا
 کر چه دار الفکر کرمان جسته است
 لیک در جنت مغل است عیلا
 ای صبا از خطه کرمان گذر
 بر خراسان چون خوراسان ازو
 پس بان شبنم آتش کوی
 خاک راهت ویدیه مارا جلا

در دارالامان
 کمان
 در دارالامان
 کمان
 در دارالامان
 کمان

پیش تو شریکی که مایانست
 زیره در کمان پیش کان طلا
 ای خدایا عجب عاشق کشت
 سوختم از دوریت شکستن دلا
 از خراسان بوی خون آید همی
 الصلا ای خیل جانبازا الصلا
 چند است عید کم را لا جواب
 دارم از شکرت لب چشمت
 کلبه خج دریا بیا بد واد بار
 بیا بناید کلبه خود خوانده اول
 و اگر شوی سیه لطف از سرم

فکر اسرار است نه اری محبت
 صبا از ماکو آن پیوفا را
 شکستم تا یک کشت تو مرا
 چو مار در حریمت بار نمود
 بده باری ره غمبار غار
 نیای چون هم از ناز باری
 غباری کن رزه همه صبار
 تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ
 نمودی از جهان کیش و فار
 ز بس خون ریزد او سرم کوشه
 چرا اندازد بنود و جبار
 چو هر چیزی تحت اندازد پاش
 خدا کرده نشانه خدا را

به بند از شکرت لبم از چو
 بهر **الایات** بکیش عشق ره چون وحی را
 احزان پر تو شکات دل اندر ما
 دل ما مظهر کبر که مظهر ما
 نه همین اهل زمین را همه باب الیم
 نه فکد در دورانند بدو سر

بر نام

بر پای جزو مظهر و بر سر است
 کز چه خاک نشینان ترغیب یستم
 خسته خضر لب تشنه شرب ما
 ای که اندیشه سر دار و سرخمار
 کوبان خوابه سر طلب بر فروش
 باز با زور نفع نه چون زجر
 خسته یک طریقت تحقیق نام
 هر اگر نوزد صبا کب نماز خورشید
 عالم و آدم اگر چه سینه اسرار
 بعد اسرار کبینه ز کمان در ما

ساقی پاک که کشت دلا را نام
 بس رنج برده ایم و سر خون کجور نام
 در دوار ملک عالم مغرورم غشت
 ز دوست غیب سکندر دولت بنام
 ما نیم مصر و جمعه فروغ مرقع است
 کز خواجه منکر است سینه ز جام
 بر کستان پریشان رونما ده ایم
 بر سر عرش آمده زمین رونما
 عرش بهر خنده چه پیش مرشد دل
 یا کعبه در برابر بیت الحرام
 هر دوزه خاک دره و هر تخته تخت شد
 چون آمد آن همای ها بیون بدام

کلام نیست چو شد از بام او بلند
نه با چرخ و ام بر نواز دوام ما

اسرار شکسته کلمه خسرو یعنی
ناگه میفرودش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر خورشید ما
میداد تاب عید ملک آینه ما
است شده بر قد ما صفت
که بکج و مجید تو بکجینه ما
که هر کین رقیب است ز دل کینم
که سر و غیر تو در سینه پاکینه ما
غم عشق تو چو جنت نه پیرانما
آنگاه از ناز غم دیرینه ما
همه او صاف از لاشه زو جوشید
هر که نشید از ان باده ووشینه ما
و بدو ای این کار در بر و رقی
کشته کیم کاشته و آوینه ما
غم پیش و کم پیش آمد مانیت کت
ماض الوقت کنون بر حسب دینه ما
سر اسرار که در خرقه اسرار
ایته انبه منکر خرقه پشمینه ما

اصحبه العشق ایها صاحب
الوداد الوداد یا احباب
عشق کو عشق و ان عشق بین
عشق تو عشق رخ زهر تاب
مرکش و ناز و نیکت آور
طره دلزایا و صحت و رباب
طره و در بات بر کاند
زین ره بجای پر غم تاب
آن لعل عشقین حلق ما
فیه ایها منی جفت نغمه ناز کوید

از رباب

لقد العشق
است شریک عشق
عشق تو کوید کوید

شاه عالم
عشق ایها
عشق ایها

از رباب این شنو آفتاب
و آنچه خوارت نیست غیر رباب
اوست در یابی بیکرانه است
غیر او چون ندی و موج و حساب
نه غم این است غم که بوج
واحد و فاصل و غم و دوام و آب
از نیم این نوازسد که نیم
یک نایه است و نه نایاب

بجو اوزنگ یوسف همه با
یا بنی او طوا من الایوب
جوش مرور غم این خورشید کند
که در بین راه خور و خواب
وقت آن شد که تا ده اسرار
ز بدی که او کشدی ناب

شاد و ام ز غم روزگار در کرد
پارستی کلچر کشتی باب
شاد ناب پادشاه
که است نرود خردمند این جهان
اگر نه کار فلک کج روی داد چرا
بدید هر شب بیداری و بخت غم خواب
بجز طرادت رویت ندیدم در
بجز حدیث تو نشنیدم از چند و باب
زیم غیر لبش نمی توان نکوت
ز دید شک فتنم که پیشش در باب
نه عیب اوست پیش من کدران
قرین آیت محبت بود و عید خدا

ای ماه چین سیم قیغ
و سیب ذوق بت شکر لب
که از من باده بویست خواب
یا بکر که جز اسرار زان لب میکند

بسی العشق
عید اسرار

پیمای خشت شبان سیره
کارم بدم قفان و یارب
لبریز شارب محبت
وز خون جگر دلم لب لب
بتوان دوسه کام رنج کردن
بالین مریض خویش کش
احی است حسن چهره بنمای
تا آنکه شوم محبت کدکب

میسند شمع حق بین

ای کاش نکرد دوزند

پیرسته ز غم مرگ و تاب
ای مایه خوشه تو در یاب
می ده که حیات این جهان است
مانده جاب بر سر آب
یا از سر و سر زبانه
از دست تو چون کشم مرگ
شب بحر چشم انجم
از دیده مار بوده خواب
ما تو همیشه سر کر انجم
تو از مراب و مار خواب
باز مرده عاشقان نه ابرم
مر که بحر از فراق احباب
فکرده دلاں خوار عشق
من عاشق و عاشق قداب
جسمی خور و عظمی اندر
نظری قوس و فودش آب
لحمی عصب و رمی و عرق
من حرقة فرقة الحمی ذاب
شکفت بهار و در چنین فصر
ان تلخ من بلخ قداب
وقت کمر و توبه از سر برار
من طاب من استار تاب

طره

جلوه کرد پرده آمد آفتاب
از یقین بر رخ افکنده تاب
تا نوزند از خورشید روی او
رفته از مهر انجم در سحاب
نه غلط کوشم تاب و پرو چیت
پنجای آمده او را حجاب
ش بدن در پرده مستر نه بیک
ما من پله پرده باشد در تاب
دیدم اندر نیم میخاران شدی
هم توبه قی هم نوسا غر شراب
قصه ما قصه است و حوت
ای تو آب و مجله عالم سراب
تا پس از آنکه عالم تاب کو
تافس و دل شود فانی و کرب
مصدر و نظریه اصد و صبح تو
هم تکلم از تویم با تو خطاب
از شراب بخودی ساقی بده
یکدوسا غر تا شوم مست و خراب

کویم از سر از هرنا گفتنی

پیش زاهد خط و کر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست
نه فدای کدای حضرت دوست
هر دم صد جهان ز جان خواهم
تا فتنم پیاسی حضرت دوست
حشمت قفان او بلای دوست
دل فدای بلای حضرت دوست
است پادشاهی نیست هست
نیت شود در هوای حضرت دوست
کر قاشه وجود ما کو شود
باده و ابرام بقای حضرت دوست
از دل و دین هست نیست است
هر که شد مبدلای حضرت دوست

با یک کوشش که بس کرد
 شد از سوار حضرت دوست
 هرگز اکت خود بهایش شد
 ای فدای بهای حضرت دوست
 خدو کوش بحسب عهده لغز و س
 غیر مکرین بجای حضرت دوست
 دیر جویان و هم حرم بوی
 همه رو در سراجی حضرت دوست
 جمله زیر لوی رحمت بین
 خاصه اهل ولای حضرت دوست
 کاه جام بلب کهر جانم
 تاجیه باشد رضای حضرت دوست
 دم عیسی گرفت باد سحر
 از دم نفسانای حضرت دوست
 کشت اسرار از سرایت حقیر

مرغ وستان سراجی حضرت دوست
 باز بمیدار کن مویقار دوست
 دخی ویدار مکر و ارادت
 کل بکنه از تنزل حرف رزق
 بغیر آتش خنر عاشق با ردت
 عشق او خوشنوار بوده است
 نه همین مضمهر را بردار دوست
 مصحف حیرا که نموده است
 در برابر کیسور زنا ردت
 زان شب عالم تمام روز کرد
 زین دگر روز جهان تار ردت
 نه همین در کار جان باز ردت
 عالم را حق بر این کار ردت
 که جزو آرد کلیم لیک عشق
 صد چو مکر طالب دیدار ردت
 معنیش را رجعت و مکرانیت
 که بصورت رجعت و مکرانیت

باز

باز شد با هر کدای همتین
 پا دشت هرگز دشت نان عار دشت
 زان بهم مردم شغایه میر
 چشم بهارش کرم بهار دشت
 تاجیه و افشده که با صد ناز باز
 کشت اسرار را اسرار دشت

ره و رهبر لا محبت اوست
 سود و سیر مایه عشق حضرت دوست
 قره العین عارفان که قنات
 بنیت در فروغ طلعت دوست
 غیبت از خودی و شرب اوست
 در دوام حضور راحت اوست
 دولت فقر و کج آزادی
 بنده کدای دولت اوست
 کجا دیده شد با دیدار
 اندران مشهور که رؤیت اوست
 سرگردان شد سرو و دشت
 اندران محض که مدحت اوست
 همه اندیشه شد فلاطون کیش
 در غم دل که جانی نکلت اوست
 بر در دل نشین بکعبه انباش
 کین سراپرده خاص خلوت اوست
 چه عجیب برش سود اسرار

سبزه بندگان حضرت اوست
 جود و مازندران سیرت شکر
 کوشه چشمه عار چشم منش شکر
 آنکه عالم را بتنیج با نیاز شکر
 کر ببارد و جاب سبزه دشت شکر
 پسته و دانش نکته سریت
 حرف از ان سر که بر سر شکر

عشق بی پروا کی و فخر بر اندیشه کو
 دام بر چن کین نهانش مشک
 کردل رندان کشته را با آن کبر
 جار حق باشد نذر فرستش مشک
 که برهن بنزد که هر من و در پاسب
 آنکه نبودست از جام استنش مشک
 آنکه عالم را عبت کرد گذشت از چرخ
 چون در آید سر غمها پیش مشک
 طایر در خلاصیت از دست با
 رفتن مرغ که رفت پاستش مشک
 وصف آن خسار با سر ارم زان باردا
 کان نمودی را که بود و نیستش مشک
 ای من فدای شکر بر چینه خود کار
 خورشید که جا کند در سینه کلدانت
 در اوم غمتن دل بد و در کتم هر دو
 لیکن درام آن تنگی در غلزارت
 تا تار کیمو رفیق جانها تار او بخت
 گوید دل بکینچه منصرف امی دانت
 آنجا که بر حقیقت سر کمر مستغرق
 جای که نذر مطبق است که جارا نذر
 با تندر از خود که کرم تنم بر خودیم
 بنوعی را از دور که دور ز پیدارت
 هر جا نظر انداختم جز او نشستم
 ز غبار تا بر دوشتم و دراهم نیت
 تا دل بپراشته است نبرد خرافات
 تا هر بغیر افتاده است در خیمه غارت
 اجزا از عالم یک یک که خفه شد و کرد
 چه و ملک خیم و ملک کدرش اسرار
 بچاره سوق طریقت بجز نفع عبت
 نگار نیست قمار بنزد و اهر حقیقت

بسم

بکشم اهر حقیقت شود به حقیقت
 شریعت است طریقت طریقت است غریقت
 همه نظام نبوت بنقص کردت آفتاب
 همه قوام ولایت بر سطرلاب
 ندرت نام ز شا جال پرده کافیه
 بنا نهاد کثرت نمود جلوه ز غلظت
 وجود جامع آدم چو بود دشت اسما
 برید بر قداوت حق قمار خلقت
 چو در اراوه حق مغریت اراده غار
 عجب مدار که مقصودی آخریه همت
 دلیر مظهر قدری که خلیف اسرار
 چو ختم مظهر رحمت ختم ختم غنوت
 ندیده دیده اسرار خیر عین اسرار
 ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه پند است
 ابر بره تجویز نغمه زمان و دوست
 که نغم در بر کعبت جلاوات است
 پرده ندارد جلال حضرت جل
 سبت برین رخ تاب سبت برین
 جامه دران کلازان نغمه زمان بلبلان
 غنچه به بچند خون لیش تو سبت
 یار کبکی است کی چو کرشته کوی
 بکر بکوی است و جوی این هم در حقیقت
 دم چو فروخت باست سبت چو پر
 لعل از در همه نغمه کای و دوست
 با همه پنهانیت در اعیان عیان
 با همه پنهانیت در اعیان عیان
 یار درین انجمن یوسف سیمین پیر
 پرده مجازی بزیای عباتی نواز
 محزون اسرار اوست مر سیدای دل
 در پیش اسرار باز در بر و کوبت
 آینه خانه جهان او به روبروت
 غیر یک نیت راز مختلف کفایت
 در پیش اسرار باز در بر و کوبت

بسم
 در پیش اسرار باز در بر و کوبت

خانه دل جیم خلوت اوست * جان کامل بر سر حضرت اوست
 همه آینه رخ آدم * آدم آینه بهر طاعت اوست
 آدم چونکه معرفت اندوخت * قابض خلعت خلافت اوست
 بقدر ذات لیک لغت و کلام * نیت معنی و لیک صورت اوست
 در کتب و همه سوی آدم * آدم حرام بندگی اوست
 حق بود و کفر نمودی است * اوست محروم همه نوا اوست
 کج دال در اثر الف * کج مین جمله از نیت اوست
 کسر پایا زنده و میند * پس حقیقت همین حقیقت اوست
 اوست ذات الذوات بر حق * احد هر چه همین محبت اوست
 حادث و در زوال مصدق * دائم و لم یزل صیغت اوست
 همت از مرد حق طلب میکن * همت مرد حق ز همت اوست
 بحقارت با همین راه * سر از سر از سریت اوست
 شهر آتش غارت دل و دین است * باز مکتب ما بخانه دین است
 آینه صورت یا که جام جهان بین * آتش طهر است یا شمع جبین است
 با که توان گفت این سخن که نکاح * شد بهر جای است و بیرون است
 نه تو یا ای دوزخ و بر کوه و لھا * گذر جانها ترا بر کین است

خبر

خبر روی عالم بچشم نیاید * کرد تو هست رت کن که چاکم است
 بر سر بالین پاکه از غم است * رخ نهاکین نگاه باز پسین است
 خون بدل مکنی خواطر دشمن * جان من امین و دتر نه چین است
 ساغر دنیا بکیر و کثرت * باشد از حاصلی ز غم چین است
 هر که بروی تو دید زلف تو کفایت * کفر بدین همچو شرب روز قرین است
 نیت چو سپند لطف و جلال * نیت تو خواهم که رشک غم برین است
 در خورم اسرار تنگنای جهان نیت * مرغ دلمش به باز سر در نیت
 در مش کار روی مرک برد نیت * چرا که طاقت پیدا آسمان نیت
 جزیر تیغ تو من پر زدن بهیچ نیت * بهای لبش بهیچ نیت
 خوشم که نیت مرا درون کس نیت * کتاب دیدن کلچین با عیان نیت
 میان آتش و آرم ز دیده و دل نیت * شکر که بای بر آن خاک آسمان نیت
 بکوشه قفس خوش گرفته ام چندان * دل زدن که کلام نیت
 دل زدن که کلام نیت * دل زدن که کلام نیت
 شورش عشق تو در هیچ سر زدن نیت * منظر روی تو زیب نظری نیت
 نیت یکمخ و کس نیت * تیر سپاد تو تا پیر پیری نیت

ز قهقمر زلف رخ و زلف نفعان
که کوبت بهر لب تا بحر نیست
نه بهین از غم و نه با حد پاکست
و این اولی صفت بر یکبار نیست که
مهر نیست که دعوی الهی نشود
و در این زخم اندر شجر نیست که
چشم ما دیده خفاش بود و در نه ترا
پر تو حسن بدیدار و در نی نیست که
کوش اسرار شنو نیست و کرد اسرار

برش از عالم معجز نیست که نیست
ای از صفات گشته بود و این
نزدیک شده که در بحر پیغمبری کنی
که خط کتاب داری و از غم معجز
یکباره زو جز گفتم بنده سیاه
که با که فرض نیست شمع شاز گشت
نه مرا چه حد که چنین از تو نسیم
بر صبح سر زخم که زخم بود گشت
و یکبار برات آتش و زخم چه گشت
مارا همین لبست که مردم از ما
دایم بر بگذارد تو اسرار امیدوار
ای بیک نیک به برادر ختم بخت

خادم از برم آن قد و قامت
عجب که دین و دل ماند مسکنت
سوزم خرام ای بت که زاهد
بطاق ابرویت بند و اقامت
و فاکن زانکه چون دیش بهار
نغمه دگر سودر نه است
چه بهار میخادم که یکدم
نیالین ای از روی کرامت

مغفور

بعثت در ازل خاتم سر شد
علامت که کنی چند م علامت
سخت سرخ و رنگ زرد اسرار
سید روزی مارا شد علامت

نه جسم ترا باین فکار است
نه پستو مرا در قرار است
که یاد کنی زید و خویشتن
ایکل که ترا چون مهر است
پشت در این مردم چشم
ساقط ز فقر است کمار است
تو عهد گشته و مارا
پیان محبت استوار است
ای تیره کان ابروی دوست
مرغ دل مادر منتظر است
در آینه تافته نقشت به
بر آینه و لم غیب راست
تا نشانه زلفت آتش نشاند
دل چاک ز رنگش نه وار است
پرس چه سقراط است ما

اسرار تو بر همان قرار است
خط و میده و هنر از سر زانکه گشت
فاده سعه بر پار و دل روان گشت
خوش آن و لکه درین حلقه شکر گشت
ز دست دوست دشمن از چوین غم
که غیبت با من مسکین جهان گشت
چو باو عمر گذشت و مرا بجا که ره او
هنوز دیده امید بار و دل گشت
چو نقطه دایره ختم خط و چو کلام
بدور من غم دوران دلام و دور است

ز دایم هجر چنانم که کرباغ جفا غم
بدیده هر کس بر پیش پند و کشت
کند کمان کین زده زهر سحر و جاد
که شمع غمزه و ابروی او شتر و گمان
رسیده موسم اردی بهشت سانی کفر
بیار باد کلام اگر چه جمل و صفت
کدای سپهر مغناز از حضور و طاهر
که ملک و شد کشت و شمشیر بدیده

مدا میله و دی خضر راه و مادی است

و لیر راه شود و را که او زنده سفر است

انته که کلام کمر سوخت کاد است
یارب ز سرم سایه لطفش زده و انا
ز انروز طرب یاد که از خنجر دانه
پیغام بدل سوخته یاد صبا و انا
آرامت چو فرشت قضا بر تنم
از غزل طرب خون جگر تسمت
روز که زنده را عرق حشر
ساقه ازل بهره ما جام عداوت
بکجا غم یاران و ز کید غم دوران
ای بخت ندانم سر شور و جهاد
پا پاور است همه بر خیز جهانند
عشق تو همانا اثر بال و باد است
یا قدرت سر شکم بر دست خوش دل بود
تاره ز نعت آب همین دیده و نجات
چون نیستی در خرد و پیر تو ای کاش
ره بعد با غم که هر سوخت و انا
هر تیره که جسته زشت ز نشت
دول ملک آن خاصیت تیر قضا است

راندمی ز در خویش چه اسرار خیز را

میرفت و بحسرت کمر سوخت قفا و انا

بینه

سینه یزید و لب خاموش
بر زبان قفل و لم در شست
خود که افکاک و کر خضر خاک
همه را با غمش بر دوش است
آن یک از شوق و روز بر قص
وین یک از جام میش و شست
بر پیش بست که چون جو را
هر چه کوب بکوب منت و شست
اختران چنگ زان چون نایب
مخضر آریست نون و شست
هر یک بکشته آتش اوست
کسب و طربش در کوش است
ماه آورد و کلف بر رخسار
کز غمش خون بر رخسار
نه نیش غم ابرویش
طبقه بند کیش در کوش است
قطب که حرکت فست و ده
داد و جامی ز ازل بهوش است
خاکین را همه از صلبه او
شادی در بر و هم آهوش است

دارد اسرار بر ندان پیوند

کر چه زاهد صفت ازرق پیر است

ای آفت جانم ابروی کف
غار نگرد و لقا قد و لجوی طبع است
تا آفت جبهت نرسد دست حق
بر پیش رخسار ز حال کینه است
ای ترک سمندر سرم تا زمندی
کوی غم چکان سر و جان جند است
افاده غلامش بفر دای نجات
هر صید که گردیده کفر و انا
شد رنگ نعل روز زمین تا که نشت
بر خاک هلال از اثر نعر سکه است

اندام تو خود قائم خیزد زین
سعدی ندید جامه و پیا و پرندت
دارد و نیایش من غمزه شست
ایک دل و جا اگر این است بیدت
تا وضع عوارض شود در آن مکر عارض
یکسو باد و بزکوة از لب قنوت

ما صبح چه دی پند بس از عشقش

اونیت از آنها که در گوش بنیدت

دل و دین بی نامان گرفت
یک عشوه کند چنان گرفت
بت سبزه دار از خط سبزه دار
بخت خورست خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطی دلم
که کشی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران محو غم بدور غمی آرد
که غمها بدوی چو دوران گرفت
چه خواهد در کینه غم ز ما
اکنیم جان بود جانان گرفت
دل و دینم به غمخوار جان
ولایت ترک من ز این آن گرفت
مرا به چشم ز او مهر و ور
ز بس یک بارید طوفان گرفت
ش حشمتش آینه تاراج کرد

ز سر دل برد و ایمان گرفت

ای دل خدای رحمت و اندوه کینه
از یار و دیار آری پند بیدت
تا قدرش قدر و محاسن شمار
در تار از آن طره فلکند بیدت
هر چه که مهر ز ما و زمین
تا مشرب شربت ز قفا جودت

ان

است بد نغز که مهر پندت چقدر
ای نطق نغز بد و پیر پارسیت
در حبله بین و بر و آن جلوه بین خود
از خود کند تا که نغز راه و بندت
خاموش شد هر دو ملک و محبت

ورنه لبی دار چو منور کشندت

کلان بلند ترا این پیا مت
که پیر زندگ دیگر حرامت
بزن مطرب که دور زاهدان
بیای می که اکنون دور جاست
ده ناصح و در بندم و برین فخر
که کو مت مریند که اامت
صف زلفان صافی سینه را باز
صفای از شراب لعل فامت
سپهر بچشم بد سوزان
که مارا طبر اقبال رامت
بمانت دور سها غم
مرا که جهان اکنون بکامت
کرم جامر نه چون ماه نوبد
بجدا نه زمره تمام است
ز این طمع دارم که او را
نمرا را ن یوسف مصر فلام است
شدم نامز خراب آنر لعل
خوابا تم خورشیدم مدام است
مرا را آیت لبک اش مرصفت
علاج هر فردی جان فامت

دلم اسرار جام جسم نهان داشت

از اغ از ازل اسرار نام است

دل ز حشمت شاه جام مرزب کج
جان شد از دست بیرون نغمه مضرب

سوزد از تشنگی تو دلم شمع صفت
 نه چو کرم که چو شمع بدرون آفت
 خلاصت شرح دهم شمع از خون جگر
 کجک با آن همه آتین دلیت تاب کجا
 کعبه بچشم که خیال نه بینم در خواب
 شب زردای سر زلف تمام خواب
 دل بر باغ افتاده خدارا یاران
 ناصدار دلم آن طره پر تاب کجا
 کیم از چهره بر خلق برافکنند تاب
 چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجا
 صرف هر مخفی که عمر تو مفتاح
 کزین بدول از و در همه ابواب کجا
 در برابر طغش ز سر ما زاید
 دست بر دار که کس را سر محراب کجا

تاز بر لب میان تو بکشد بد زبانی
 در میان محرم ارار در اجواب کجا

باغ و کوه و همه مهتاب
 همن کام تفریح و تماشا است
 بخرام برون که بهر تو عظیم
 عسرت بیای سرو پرست
 ترکس مهر و ز چشم بر راه
 سبزه عمر در تماشا است
 تا پات مباد ز بخت کرد
 بر روی زمین ز سبزه دیا است
 تا باز بهر چشمت انگشت
 کز شمع زبانه بر خاست
 هر قدر نظرت حسن کعبه
 مشاطا حق بروی آراست
 سر و قریبمان شوخت
 سرکه لولیان ز پدا است
 منت از مر مر او است کلا
 امروز چه جایش به هدا است

ممنون

مندی خال خوش باج ز عین کشت
 پسته خان پرورش شده ز کشت
 دور خوش بر دمی ز خطا بر کجا
 لک و لک شده جزو خاور کشت
 ترکس شمشاد است بعد همانا کجا
 تیغ ز ابرو کشیده و زمره خجروش
 ابرو پر پرست تو برده ز طعن زرد
 چشم سیم است تو عجب بهر کشت
 چمن آب حیات خاک کیم آید
 هر که از آن آتین بعد تو سحر کشت
 مکر دل بکشد به چون تو خدا کشت
 برق تکیا دیده شده به بیکر کشت
 هر چه بخت نقش دست پاک زار کشت
 تا بهر او حال ره نبرد نارس
 ابرمن حاجت پرده بران کشت

جام جم اهرار حیف میشودش مشکف
 جام ولا هر که از ساق کوش کرفت

فلم بمل میان سپرو در بندت
 که در میان بتان پانظرو مانند است
 نه این طریق مردت بعد که نواز
 دل مرا که به شام از تو خورده است
 هزار مرتبه سو کند خویش بشکست
 خدای طار قمن این چه عهد و موکدا
 به تیغ حر بریدر کرم قدرش جان
 زول بهر سرمدیت هزار پرست
 طیب کوشش بجا کن ز بهر دعا
 دوار در دلم زان لب که خندا
 جفا باز صد و نیت صد چون و چرا
 دواندم بقصص انحرافنا صیاد
 و کر نه کجغ نفس را که از و مندا

تیغ خنده به خطا بر کجا
 لک و لک شده جزو خاور کشت

حديث چيمه جوان و کيميا غنفا
 عبارت دوسه از صاحب صفين است
 لوار سنده از حضور زنده برتر
 اگر سنده مبالغه از خداوند است

سمرقند بخارا ان بیع طبع اسرار
که از نور مدحت غیرت سرقد است

باز یار بیهوشا ماس یار شست
 بخت من در خواب که یار و زنجار شست
 مرد آیا در قفس یا با جیات خاک شست
 ما دل بدم که گوندیست ما دوشست
 کتیبه بیرون داده مشرکانش چهار شست
 ترسم از بیستم مخرج نازده چادر کش شست
 روبرو آرد ابرام اسرار که دید از قید شست

مرغ دل کا ندر غم زلف کمر که شادیش نیست

کدورت کشد از این زکس طغیان
 دل مرد یک عشوه لعلیست برینیت
 کدویم خنجرین کام در راه تو کرم کام
 این دیده که خون کرد رسوا (جهانم) کرد
 اسی طایر جان تا کبر کشد هراسی

۵۰۰

اسرار حزمین تا کہ باشد ز حرمت دور
اعتبار و غدا ایم هم محض و دما زت

اعتبار و غاوايم هم محض و دمازت

شیر دارم دراز دستم همچون نازک دست
 و درام پیرن انجمن مد عینین بوی
 زمرگان غار در جوار دیگ ان
 که مانند خنجر دل و صاف است آینه زمر
 دل دیوانه ام ملک عاصمت را مستخر
 شمشیر شکستار چو شمشیر پیران کافر
 ز تار موثر شکست نمود در تیره روز ما
 دل فسرده اسرار ازین زهد یاد دارد
 عجب و غیره عین را کجا و زلف جادویت
 بعضی غایب را هنر و زوهر و غر غر در دست

دل فسرده اسرار ازین زهدریا دارد

صیادت آن سرق عالم سوز عشق تپین خوب

مرا از عشق دل بریز غفلت
 بود عشق این تنگ آیین است
 لب را پاوسه دارد و مهر سوس
 شد از مهر بن عشق پیرون
 مخ آن سرخ کوه قاف عشقم
 جهان چون قصه بین در مرکز دل
 بکوش با هر غم موزون
 همه عالم حروف و حسی نمکدست
 چه اندک ز محبت در درون است
 محبت نیست این دربار خوش
 کز آن جمله یکا کردون و دان است
 کندن ما او ای مایه جند است
 که حقار جز پیشم زبون است
 دو کون و یونس دل بطن زندان است
 عزیز شعله ساز از غنودن است
 وز و حرف نخستین کاف و کوف

ف و ح ن م خ ل و ز و ع ر ف

از چو منش آمد که سر کمر
 باد و جنبش را هم سکن است
 چو در اینست حدی سحر است
 هر آن جنبش که در چشمت کند است
 ندارد تابش آفتاب و انجم
 با آن جلوه که به چشمت چون است

مکدر درون پرده سحر است

که از ندیده است حق برون است

ای قله عجاibat ملک طاعت
 مجموعه آفات فلک طاعت
 چو پاره شیشه زلفان کند
 خنجره و شیشه چنان است
 حتم بخورم خنجر از پیش من
 طعنه و طعنه کند که است
 افکنم از پا که غره و غریبی
 باز که بعد دیده امید بر است
 ای جان بهت کند دل بهت
 کاکه بهت خنجره و غریبی است
 بر زینت لوار غم عشقت
 رنجه که ندانند در غریبی است

آه روش برارده دشت جند کبر

در شهر نیامده کس از نامه و است

چون دست قصه رفته اعمار است
 یکیش خفته تقدیر است
 از حکم ازل نرسیده بر نرسیده
 و زوایا جلوه خسته زیاده است
 افت نه درین مرز کس نخر
 ناچار بیاید درود صفت
 امروز نیارم سر ستر
 فردا است که بر تارک غم نخر

یک

یکه اگر کینت پیوند ازل
 در عاقبت انجام با غایت
 بر دار دل از چه ملک دار دار
 کین دار فنا بیاید از دشت
 برکت باد هر چه از دشت پدید
 کر زاهد کیست و زاهد است

با دوست هیچ تن از کجاست

برار رو این پنج به از دشت بهشت

ز بهی که بشکل هر نگار است
 در بهیت خوبت استوار است
 آینه حسن آفتاب است
 کس دایره رحمت دار است
 مود چون شب و رو چو روز است
 قمر ز معدل النهار است
 خط خط استوار و حالت
 چون قطره طبع آن عذار است
 تن همچو مهلال در ریاضت
 زابروی نهندست نزار است

تسلیم سحر می باشد

از سحر شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل و دلت
 سنجیده حلقه عالم کل و دشت
 طاعت و زهد پاینده پیوسته است
 بجز از عشق که او حاضر در دشت است
 نقد عالم هر قلب است به نقد جمیع
 کیمیا نظر کار در دشت است
 آتش آن نیست که در دشت این دشت
 آتش آنست که اندر دل در دشت است
 به نیاز از دشت جهان زنده جاوید است
 هر که از دشت فانی در دشت است

رجعت الی مقام فیض و آیت
کبر از مرسله ربیب ریاض
آن مقام که بعد کرم خورشید نایب

جذب این سلسله بر کاه و درون
رو بعدی که سر منزل درون
و انالیه که او محفل درون

باید هرگز که معرفت و در هر نماز
که نه هر سلسله و کاه و درون

سابقه قدسی در ده تقریب و نصیب
در فصل که بعد از راجع شده هر چه
مسئله بعد از کرم خورشید نایب

نه رجعت و نه کرم خورشید نایب
محفل عاشق و محفل معشوق از درون
محفل عاشق و محفل معشوق از درون

ای عشق چکر چکر محفل
از مهر رخ تدفیع کاه
ثبیت کاه شهاب عمری

ای عشق محفل تر قاصد
عاید بعد از هر صید
هر چند مقصود هر رسم

کرم خورشید نایب
ان در کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب
عشق کرم خورشید نایب

هنگام تقسیم است بر خیز
پیمان شکن است یار اسرار
بالو صر سعاد و نیکو

در است تمام از تو دیدار و کرم
دارم از تو امید که از بعد و غم
بس ناک و دلوز تو امید نیک

ایمخ چه کرم که کرم پیش خرم
در لغ و جوار هم نشکر که نکارند
بهر بخت خوشدل و قمر سر سرو

پنجاب است و دار طبعی که بخت
مهر تو کجا وین دل چون ذره بشیر
پندار شود از بند و بر خور رضاوند

کرم است هویت که خوار آب حیات
اسرار که محرم اسرار نهی
در کون و مکان یار پنهان یار و کرم

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

حسب امیرین سخن یار فصیح
پیش آن بلا بینه شمشاد
نزد آن وجه حسن حیان قسح

لعل سیکش بکفایت بلوغ
 خست صبح موقوف قلب الضعيف
 تا یک در پرده بشم نقشه صبح
 من بظلمت افت کلم
 بکفر کن ای که مغرور از حسن
 من بجام کرباشد که مباحث
 نه چمن اسرار قربان اوست
 هست در هر گوشه او را صد فیهج

دل و دین میسکینا بدین رخ
 چه آتش پاره بگرفته ما و علی
 بشکر خنده زدن انجمن لب
 بناز آرد خیز ز بنیان
 نهند برستان سر مکرانت
 ز خط خضر بود آب بقا نوش
 از آن زلف و چین در چرخ
 سوار صد بکر چین که خرامر
 چه اسرار الهی پرده پوش است

نما

تا که ز غمت نامه و فریاد توان کرد
 آتش و کنا را ز تو ندایم تو فیهج
 خوش ستم اینقدر بناید که بتاز
 زاده چه دهر نیک که ما از مریش
 ای آنکه بدست تو برشته خلق است
 ای فرد خدا که اگر سو اوست
 جان و دل روح و روانه امان
 آورده بجز سبزم خیر همور
 ز افشاده بکنج قفسر یار توان کرد
 از بیم بکاه هر دل و توان کرد
 کبرم که با اینده پیرا و توان کرد
 نه همچو خراپم که آباد توان کرد
 یک رشته با طایر از آواز توان کرد
 و یک ز کج مشرق آباد توان کرد
 از منت که اینده بینا و توان کرد
 ساق کجا غم اید و توان کرد

یکده نمود نظر اسرار حنین را
 کم کرده ره را بر ابر و توان کرد
 ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر قیاس
 ز کج پیغمه تا رسم بر در دام افدام
 بجز از نقش ز بهار تو یکیشش با طایر
 همانا ز تو نور یافت بر آدم بجز خود
 من از خاتم و لا چون که کلام
 من از قلم و لا اسرار قلب اگر کلام
 تا یک یار بکام دکران خواهد بود
 چشم امید دل ما بخندان خواهد بود

تشنه نوش لب چشیده حیران چکند
 افکند خاک تشنه در اندام و دل
 لذت چرخ در دهن کس کس بود
 کیم ای شمع دل سوخته با چرخ
 غنچه لبان چمن کبریا از این
 قوت بازوی شوق دل کین
 کیم آتش ز کرم داور افش
 پای رخسار نماند است و زبانی گفت
 دیگر بر از حجت نه واقفان چکند

انشاء که با ما سر کینه وری به
 که خوش گفت لب زبانه به عالم
 کفر که بود سر و سر چون قد بود
 دارد پیش سبزه در لعل کرا و را
 در طرف چمن و در لعل کبریا
 تنها نه چمن برده مار در غش
 هر علم که در بر آید خسته بودم
 بفرق نیم این غمین تاج که مارا

از غم

از آنکس سوی بدختر کشیدم
 شهری پر از آینه الوان گریه
 که بود آنکه دل به ما مست نبود
 در دیده خون ز دست پیر و غنچه

کرانیم ز بزم و شمع شین چرخ
 کچین بلوغ اندر و کچین برون در
 تا آتش میان بکوشه با من کشیدم
 که با رست چون من رند کدای را
 عمریت خاک ز برش شادیم
 اسرار کام بجیک بار مانداد
 منصور روار تا که بهار رفت نبود

بجای چو تویر جان منی که راه دهد
 ز خلق برودت ای شه پناه آوردم
 فاده باز با تو و شتر سر و کام
 که ز فاقامت او دم زند ز سر و من
 زبک که دور تو زک بعد بدیدم
 حدیث زلف و خورشید پیش که کت بود
 دعار نیم لب و در و صبح که دهد

یار کا به جلالت کثرت بار صبا

که بر تو عرض است سر اراد خواه دهد
 بچرخ افشاد از ان شاد و خوش
 بداد از دوش و شوق برین زرد و شاد
 ز شوق فدا و کینه صبر جو یار شد
 ز شوق کوه را و غر رسید و لاله
 از ان مرحوم عین شه که کف کف
 طراوت بجیک از بزمه شام و بهار
 بروی کد خان شمشیرت ابرو بار شد
 وز به از تار و پودش نغمه مست تار شد
 عزای به از زلفش موی بار شد
 و سپاس از ایمان آمد نغمه کوه و بار شد
 سر خنده به میکن گفت و بگره بار شد
 بهر طبع که زده خاک ز شمع کام عیار شد
 کجا دل و حجاب آمد کجا جان و دینار شد
 اگر شریانی آمد دین حواش را شد
 فدا در بکلف پروانه کیم هزار شد

حرام از که دشمن شیم بان ساعز زنده
 که اند این کاروان یارب کس میرفت و در آید
 که از روز ازل با کجاست میرفت و در آید

شد از ترس نهان با تو کیم حجت آنکه
 ز دست خیم بد که تا چه آید بهرم که باز
 کوهنت که عزم دم آخر به کز تن
 بعضی به شمع دل ایلا ز بدین دل پدید نهاد
 بدل اندر غم زلفش زشت آن کان بود
 هر میرفت و مر آمد و در ازل پدید نهاد

و کوشش بهر سو بر او دلش کشد و
 بشه شرمند پیش خود زین میرفت و در آید
 حسن رخ کان تر است ماه نازد
 این چه کیا خلعت وین چه کلاه دارد
 در که نهان کرده بکفته با قدرت
 دل که بهار بهار از کف او جان
 شک و دل و جان گفت آن شه جان
 صبر و حزمین و دل قرار و توانم

چشمه شاد و خوش
 و در صفت
 پیش که کت بود

ایستم اسرار امران زور و شو
زانکه بغیب از درت پناه ندرو

باین لطافت روانه از فغان
با عتدال قدرت سرور و خاندان
فروتنی بهمن تن شد استیمن
که سجده ات چو کتب خیر بدکان نشد
فغانم کجاست چو باران زویدی
بخیر کنی که ناکاروان روان نشد
بان رسید که آهی کش برینه چون
که بار قیاب خندان بار کاروان نشد
و من سینه که خون در دل گشته من
ز دست یار و ز کردار دشمن نشد
مگر که میگردم باز فتح باب کنند
و گرنه کار کش بر آسمان نشد
باده کرم خندان چو موم کرد اسرار
ما و جان دل سگ تو مهر بان نشد

دل بش از دست یاران کز در میانه
مهرم ز غم عین از آب پیکان کشید
شکر لایم مرد و ای کشا هوش ایند
ای سپاه ناله زو و انگشت کشید
گر رود از انگشت سید انگیزه شمع
شور و خروش شمع یاران پیکان کشید
خبر و جاک سوار عزم جولان
معشوق سرا کوی بند کشید
مستیز و فاس گردون بامی هدایت
از درنگ آه و لالترا باران کشید
اندل نازک نزار و طوق فریاد
دا و خاندان رست خنده کوی کشید
وادی او هر کف کیش تا بایست
ز هر و ان ترک دل و جان در پیکان کشید

لاله

طلوع کوی یار اسرار از فراتش نکام
زان لب شکرش در شکرش نشسته

جهان گیر پی کز سپهر بر آید
ز شمشیر بروی مهر بر آید
هرافدن و نیست کجاست که در پابر
ز جادوی زلف سیاه بر آید
جوانا مهر جبر زانده نرس
کوز سینه که مر آید بر آید
چه فیت ده مار که کام و کربا
اگر از تو که مر بر آید
تقدیر چو آن علاج دل ما
ترا ای مسیح از نکاح بر آید
هر دست کوش امیدم که کشید
صدای درایبی ز راه بر آید
چه کوه است با رغبت بر دل زار
بکوه چمن پر کار بر آید
مه چرخ بین هر شب طلوع ما
که مهر بر آید که مهر بر آید
عجب سر ز میر است کجاست
کد ایتر اگر رفت مهر بر آید

بستلی دهد جان شیرینش اسرار

چو رفت از برش جان الی بر آید

پارسایان ربا نیز ز هوش نیستند
که شاک در میخانه چو ماه نیستند
نوش حسرت و عار ایت از غم آری
چون کشته بارند کجاست نیستند
پرکت بان ز کجای خانه ابروت سما
بگذشتند دل تا بجای نیستند
پارسایان شرمه را در حقیم بهار
کو محراب دوا برو به نیستند

هست مرده از کرد هست مرغ هاکی
 که بفرق چمن بپوشید
 صوفی است دل و جان که بپوشید
 که در صفت آن زلف و دوش بپوشید
 راست شوقی و مرغی و مرغی
 تا جوان عرقی بپوشید
 سبزه نعلین خط لعلت اگر بپوشید
 بر لب آب با کمر و آب بپوشید
 طایرانی که بر بدنه ز طرف بهت
 که با جرم و با صفت بپوشید

جلوه ده در سخن اسرار که در کتب خفا

شاید بپوشید حسن چرا بپوشید

چشم که بپوشد آنما ز سبزه منظر اندازد
 بپای اندازد نظاره تن زارم بر اندازد
 صبا آمد جگرش که گویا بپوشد
 زلف بپوشد عطر انار بر اندازد
 ندانم تا بکجا کردون صفت طبع ما کرد
 خدا این صفت کج رفتار از کوشش اندازد
 بلند از چون دینداران عطر اندازد
 کز اوج انوارش چشم بپوشد و لب از اندازد
 به کام از کوشش کردون ندانم کوشش پر
 چشم بپوشد که بار کوشش در اندازد
 چو در انبیا بودیت کلان لایم باشد
 غلبت فلم خفا بر روی اندازد

و بدعا بنیاد اسرار اگر با کس کما

ز روی تهر اسرار آن برقع بر اندازد

خورشید بهت غنچه بپوشد
 که در دلان کشت خانه ایمان بپوشد
 شرکان نیست چه آورده ز جنت
 که خورشید بهت تو بپوشد

ان ندانم آن بودت درج بپوشد
 سفته حکاک ازل در رخ بپوشد
 کیستی که بپوشد یا بهر دلیت
 به تحریک جگر که بپوشد
 در کوشش تو از در عدل معذرت
 بعد نوش تو از لعل و کمر که بپوشد
 کسرت و خم خفت بپوشد خط شد
 شاد چهره این کمر که بپوشد
 به عا با مرد از زلف و لاکشیم
 ترسم از زلف کز زخم پرش بپوشد
 نیست سست در آغ که ز دل داد زخم
 در نه برسم زخم افلاک زافغان بپوشد
 بت پیمان شکن چه کس بپوشد
 که بدل بت سر زلف تو پیمان بپوشد
 تا که دادمی تو سر زلف دل او بر بپوشد
 رفت بر باد این عسل و جان بپوشد

بر خیال رخ انما خورشید همه شب

دارد اسرار از انکس اثر رخ بپوشد

کار میخانه عظیم کایان بپوشد
 با ده نوش و خوشن و خوش بپوشد
 ای که در حضرت او یافته باز بپوشد
 حوضه بید که پسر دس ما بپوشد
 کامی که در حسن و عکرمه بپوشد
 منتظر بر سر راهند عفا بپوشد
 عشق صبح کوه باقی همه بپوشد
 عاشقان چه و فرقی جمع پرش بپوشد
 سخن عشق یکا بپوشد و آرد و بند
 این سخنها بپایان زمره داد بپوشد
 آنکه جوید حشرش کوبیر کور دل آبی
 نیست حاجت که کند قطع بیابان بپوشد
 زاهد از باوه خوشن بپوشد و بر بپوشد
 خود و پنهانست در بپوشد و زنده بپوشد

نه در آخر حرکت بجد نه در طلب کون
 ای که مغرور نگاه دوست روزگار ما
 هر روز که بر روی دلت بر بندند
 روکش طلب از محنت مردانه چند

یار با پیو فایه میکند
 میکند با آتش پیکار
 راه مردم نیز نه کیسوی او
 کاسه کردن کف برفته هر
 رهن چشیدن خراب از فتن
 زین خلش را نباشد کوهی
 زاهد ار دودی کش از جام ما
 که ز محقق خرد با پا کشند

بر امید اسرار رو کا بنجام کار
 کار خسته ضایه میکند

بهر رنگ نگار ما نه ارد
 ز نپاست چمن دلی صفا نه ارد
 و ز و ز صدف کدو بر این بحر
 چون در کنار ما نه ارد

نور

تو نهت ریح و لیک آینه
 دل سبکند او نهاده
 عمریت که از برش پیامی
 اسرار زدست شد دل و یار
 فک دل زار ما نه ارد

کر آسمان دوست روزی بد کند
 نشسته ام بر مهت روز شب نهایی
 اگر تو ز هر چش نه بجز مرا تریاق
 ز غنچه لبش از عقد و لم کشد
 همین نه بیدارستان سرایت برکات

که بر سر آغ تو در هر چمن صبا کرد

هر آنکه دید یکش به چشم از جهان بدو
 خواهم زان قد طلعت سر طریقه جنت
 مد من سب بر مهرت نه بند و در بر دلی
 در میخانه خواهد مکتب بند و بصر کند
 که آنگونه در کارم بنزد اندک کارم
 فتن عالم آسبم نماید رستخیز حشر
 ز جان یکسر بر یکس کدل بر جان من
 بیا جای که او باشد کدل بر این آینه
 اگر بند و همان آتش نشان آن پاسبان
 بیار و او را در میرم کدو است این جوان
 که مهر سحر چشانش بر آید ان بند
 اگر سیر و چشم نه بر جگر فغان بند

بهر رنگ نگار ما نه ارد
 ز نپاست چمن دلی صفا نه ارد
 و ز و ز صدف کدو بر این بحر
 چون در کنار ما نه ارد
 نور

همین غنا چشم بد از بار کند عطف نظر اسرار
که از سر روان او قریب جان را زباید

دل بنوع آن دل کند دل باشد
نام حق است دل بحق بکارش
کام بره چون زنگه در پاکار
نعمت فیت اگر چه در راه است
غنا ملک جوتان و غنا ملک بوی
روح که قدر کثرت نفس که طاق
سند باید همین زگیوی و دلار
زیب ندارد و مگر بعشق جهان سود

خلوت برادر اگر چه چیده باشد

بردم قدور غار تو لذت
همه اظهار تو ز پیاو پسند
خواه مهر از تو رسد خواه جفا
چوب از چه بدوی ساریع
نسبت را یک در کامیت
کر بر این زورت در خانه

از

ز بس از دلت توام نوشتن بود
چه که از می چه نواز می حکمی

از تن سب بر اسرار اسرار
زان لب گفته ساری تو لذت

که ندارد و تو سودا بکود
تا چرخ رفت که این برست
جمله عوالم بنو باشد عیان
دید خفاش چه و نور مهر
مروه و لاقیرتن خاکیت
ترین ملکاتت چه ملکها چه ملک
ای که شنبه می کلاز و نیت
ز این دل اکرت رفت رنگ
اینکه برت نرسد از خلوت است
ماید خلقت ز صدر و در کن

از دل محف وید نش اسرار جوی

خیز ز یاد آنک فقد المسمور

جا الصبا بعبط را جین و الزهر
از زلف یار بر سر این بکوه

یک خسته مقدم فرخنده چرا
در آردی سر و قد خسته چرا
آدم بدین حال نیاید باین جهان
ساقی بیا روی صبحی صبور
تا کی نهان عیبه ای غمناک
آهنگی که آب خضر هوا دار و روایت
مشکوره و لغزوع ز مصباح یافت

مرسته نکرده یا جوج مفه است

استه از ارض قلبی که هر لایق

پرورده میباید که چشم میباید
از هر قتل عاشقان میباید که
شد خورشید این او کس غمناک
چون ما می در خون طایان مردم هزاران
در پیش آن بالیده سرو چمن غمناک
تنهاده از سر برده دل آن رنج غمناک
جلالت و چاک در جلال بر کران اندر
ابر و زلف نه چمن محراب زار غمناک

از

انجی مطلق دات توئی از تویم اثبات تو
با انکه صدره مات تو است سرشک شش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چیز است این تکلفاتی است نور
پای چهره ات چون صبح روشن
سواد طرقات چو چشم و بچهر
نگار نیست یا قوت و کائنات
نگارش دلم بر زخم نامسور
اگر زلفت نبود پای بسندم
بالم می فلندم از لبت نور
فروادی طاعت و کعبه قاطن
حسب یروا القلب مسور
ز صاف می نصیب نیست درو
اذا المیور لم یقط بمسور

خواب لعل میگویند است

مپسند از رخ خراب آب انور

کل میدد ز رخ و و زو با تو
ساقی تفقدی کن و جامی ز می با
در کشت زار حسن خست سبز بهار
خوش نظر بران تیغ لب سبز زار
یک صغی از حقیقت نیست نبوت
در باب شرح وصل تو فصاحت
در پای خون بسینه ما معوج میزند
منعم کن ز کرب که نبود باقی

محمم نبود مردم چشم بر زو وصل

شد دیده و حله تا که رو غیر کرد

زیر و عرق ز روی تو با وانه کهر
ام حل فیک عقد شر یا علی سر

نو بچین ام بود با طهور و مشقه
 زلف است بر خدایت یا عود و بجز
 سه و قبا می پوش خطای کند نام
 و را که مدح حیث خط طه نش
 طقت ابروی تو در آفاق پس بلند
 و ترقت یک قاصدیت با و تر
 ای آنکه تیر چشم تو از سر خط زلفت
 قی شمر حکم با می خطای و می بدر
 بر حال من بوخت دل تنه من
 درویش سپید ام و تو با و تن
 زین آستان مخوان بر پناه و کمر
 کلم قاتل کفرک لوفرت با قدر
 محل مبد شتر ای سران تو
 در غم طه ذراه نماند و زر
 بار کب سببت عبرت افمن عیر
 اسرار عشق هر چه نهفته نداشت بود
 آخر ز صفت پرده شد کج پرده در
 ای شمع رخ آشنم در زده باز
 با قوت لب از خون که غز زده باز
 زیت ن که قطره کد از زلفش
 و کبر خط دیده ای آموختن چو
 تر کرده از خون شبیه این لعلیت
 زان آتش رخ روزان فانی زلف
 ای آنکه تو را که آخر زده کام
 بر هم زده رشته جمیعت و لها
 چون شانه بران زلف معبر زده باز

بکرانی

شیرین تر شکر خنده کنی کام جهان
 ای غنچه و باغ خند بکتر زده باز
 اسرار زلف تو چک آب لطافت
 کویا که در آن آب و هوا پر زده باز
 غم از حد برونی دارم امروز
 دل لب ز رخنی دارم امروز
 فراق آه ز من و حسرت
 چغت و اثر کنی دارم امروز
 قدی همچون این ز غش و غش
 ز غم قد چو ندنی دارم امروز
 چونی هر سخا و در نایست
 پس زار غمنا دارم امروز
 ز ناخن تیشام و ز بینام کوه
 به پیشم پستون دارم امروز
 ز تحریک مه محمل شینم
 نه صبری نه سکون دارم امروز
 بسر اسرار از سودای زلفش
 زده شور و جبین دارم امروز
 در دام خود که گشت صیقلی کن
 آری ندیده و دیده شین کن صید
 نه سودی اندیشه ثانی حاصلی ز شیدا
 عشق بروی کار بر حق سخن نیست
 ای لب به به من به هر یوت
 سرشته و پیچاره ام ای چادر و باد
 مردم در کج نفس و زکوش و دو چرخ
 صدر خنده در دل است و نیت یک خسته
 رسمی است میگر و عس و دیار
 لیکن ملک عاشقی این است میگر و عس
 بنوع و کج نفس با آنکه کشتی صدر هم
 تا سوی دل بویست پرواز سینه می آیدش

ای باغبان چون شمشیر گلزار
باری ناز و تمشین با تو کم مهر خورش
سدر کربان با خوشی ثابت من
تار از دل خشت کنم کو حرم اسرار کن

غم عشق ز نشاط دوسر امار پس
حجت یزدان شاه و کلام امار پس
تو و بر بندم جام زون شوق باد
مست خا و رخس جام بلام امار پس
تیکه بر لبش عسرت زدن انداز غیر
خشت در زیر سر و قوس قمار پس
نیست در غزل طفت طلع از حد نرم
دو سه و شش نام بیادش عمار پس
خون شد از رشک دلش نه لغزش کشید
روز و شب عریده با باد و صبا امار پس
بلک احاج دره کعبه که درت عشق
طوف این کوی خوش این صفا امار پس
تا جر عشق و سر باین دین و ولایت
گلر خان نقد کی عشق و صفا امار پس
در عشق تو چه شبیم بقانون شفا
کز اش رات دوا برت دوا امار پس

هر کسی در کنت دولت صاحب امانیت

دل قوی دار تو اسرار خدا امار پس

بدیدم آنچه در حجر حبسش
خداوند انبیا نیکو شمش
بج غلوت بجان شب و روز
تو میشدم دل با جانش
بود دوزخ ز بهر نیش کتایت
بود دوس رمزی از دوشش
حرامت از قتل بچکان مان
بشرح عاشقی کرد جلاش

زنی ساقی با دردی بخشید
نیم کرد خور صاف زلالش
مکر شد مقابل با تو کا شاد
کلف پر چهره او را ز انفعاش
خرام کرد اگر چشمش در
ضاد و انداز آسب زوالش
نیم پیر که مرسته بود در
کر خا و نفس چونت حاش

بشت اندم بهشت اسرار ازوت

که دید آدم فربس آن دانه فاش

مستی شد دل کم گشته پنا برش
یارب از چرخ جفا همیشه برش
عهد کردم که بروم بفره میگرد با
کز غم بسلامت برادرش
ای صبا کردی از خطه چین برش
برش دل بنا بکعبه بیایه اش
حال دل عرصه غایب بر پریشان
تا مکر یا و کفد وقت عامی برش
با میدی که سفر کرده ام آید روزی
دم بدم آب زنده چشمم را برش

تا که اسرار بیا بد دل کم گشته خوش

کرده تذر یک کو نیز همه محنت برش

دوش بکوشم سانه کشته خیم برش
خشب ساقی بیوس وقت باقی برش
در همه جا بامه دیده بدارد روز
از غم عشقش بکود در پیشش
سینه بخشش تا بتوان میخاش
هر کل عاشقش تا بتوان میخاش
جزره هرش میوی شیرینش مکی
شایع خانه جوی بجه بخرش

تاز تو بهشت از نبود ازانت خبر
 نیست درین ره بر نشانی حق و
 بر سر کوی قنار خوش و نازنده رو
 قفل غنچه شرب و زلف جان دل خوش
 نقد لاک و زرد بر سر بازار عشق
 کرب نماند نیز جز شل و جان فروش
 بر در پیه معانی با کین بند
 دست ادب بر میان طلقه خوان بکش
 غاشیه دوش خیل ملائک کشند
 هر که کجای نیکه بار کار بکش
 مشرب رندی کجا مرتبه ز بهر که
 طعن بپزدان زن زاهد و بن بکش
 چون زنگنه زنگد مایه و یک چنین است
 هیچ کدوش کن دیده بدین بکش

بیت و احراز طالب دیدار شد
 واقف بر ارشاد می وی از جان بکش

مهر آینه داریت از طمشتش
 قیامت نموداری از قامتش
 صفای ارم نریمت باغ خلعت
 همه مستعار است از صفعتش
 طبعان و کان ملاحظت تمام
 بعد ز بار حق نعمتش
 بقدر و آزاد و در بند کیش
 یک خانه زادیت در جنتش
 همانا که بعبود در پیرین
 شنیده است کیشتم از کیمتش
 بسترش و لایحه تا محرم
 کجا بار یا پادشاه حضرتش
 ز لبش و غشش سر دارد بدل
 زوید بجز لاله از تر بکشش

کمال

حرف الصاد

کم هر صیاد فی جوا القفص
 قیل لئلا حتی متی تحدر العفص
 روی آزادی ندیده دیده ام
 کیف قید منه صید ما طعص
 مورنج لوندی ماذا بد
 بدرنج لواصف ماذا لفص
 قائل لبذل مهجته ما نظیره
 ایها المستام بشری ادر تحص
 و قردانش بجز عین شوی
 فی صفه کف جبرلم یفص
 و مع اس طراس میر المعاص
 عشق کو عشق آن بود جن قص
 کام در میدان ندو کو می بزک
 انتز یا فارس القلب الفص
 امی زده پر اندرین آب و هوا
 اصح فاکثر اک نصب للفص

دیده اسرار پسند هر جمیل

حرف جمل من عکس فی الحکما قصص الصاد

ز جهان لجه وجود تو عرض
 کل عرض بوده و بود تو عرض
 کریمه مسجود مکش آدم
 بعد از ان بجه بود تو عرض
 زمین همت هر مشهود بود
 بود از ان بجه سجود تو عرض
 زمین همت هر مشهود بود
 فوق را شنید شد تو عرض
 کرچه و شان زن کمر شد بیدر
 داشت در پرده سر و تو عرض
 آنچه کلاک درین بازار است
 هست سر مایه و سود تو عرض
 بزم آزاد و بزم پیرار
 در دو کون است و دو تو عرض

کر چه گفت کل و سرین میگفت
داشت اسرار و دروغش

دست بر رخ آن نازنین خط	بنفشه سان کرد یا سیمین خط
جهان کبر و بخت و دورش	سایمانت و وار و برکنین خط
ببین چو شیده بر سر شیشه نوش	مثال مور کرد انگبین خط
نکرده تا نوشته ملک تقدیر	رقم بر رخه روی چنین خط
چو خطت کلک مانی کم گنبد	بنده این چنین شمش چین خط

بود خط آزادی اسرار

و یا منشور نیکو بیت این خط

فسرده کج نیم از باد کوش	تا درونی ایسم غلیم چون بط
غم شکر آینه دوران بخیز	کوجام و ساقی کوه و دور بط
آفاق دیم نفس رسیدم	من و ایدایه شفته خط
صد چون سرش خلقه بکش	ناخوانده او لوح نداشت خط
جانان و جانم جان و روانم	نه بکله اعلی نه بکله اربط
جبات و انوار با وصل و دلار	آن خورشید و من رخ آخط

اسرار خزانم غوان دلارام
آغاز و انجام هم بکله اوسط

نزاران آسمان بر جان حافظ	همه غرقیم در جان حافظ
ز بهشت آسمان عجب آمد	لن الغیب اندر جان حافظ
پیمبریت لیکن نسخ کرده	اس طیر همه دیوان حافظ
چه دیوان که سپهرش هم دیوان	ممنوعه کوب خشتان حافظ
هران و عجب کند سحر خدایت	دلیل طبع البرهان حافظ
ایا خواص در یابی حقیقت	چه کوه راست در میان حافظ
نه تنها آن جنبش در غزل است	طریقت با حقیقت آن حافظ

بیای اسرار تا ما برشت نیم
دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بر باد	همچو انجام در آغاز یک است
تفاوت بر طاعت ساقی لیلان بر باد	آمدی محبت یا نرا بنظر این اوست
جلوه یکت و مجله بودی کون	است و عین فقر و هزاران اوست
نبود پیش ز یک پرده نوازی	بر مخالفه این است نباید است
لوز و نار و کله و خار از در بهر است	بشد این کائنات در کارند صفا
فستقها آمده از سر میانه میان	از میان پرده بر انداز و بر انداز
این جهان چیست که کس نه هر لوز و از کس	یک است و است بیار تو ای کون متاع
ای که جویا در و دلار بیا بر در دل	وی که بویا ره بهر از کجی کون

جست از برین بار کعدار درینج
منو و کن میت سخن چو عقیق
چمن شکفت و مرا عقد زول کشت
میت کورق پیش من نهاد آغاز

میان دایره خم چو قطره ایم اسرار

تمام حسیر کز شنی بدین مدار درینج

ساقی پاک عمر کز نایب شریف
وایم نخواهد این در جان ماند در
طفا بت جان و دهن او را قرا
چون کشت راه رو کند مهر کج طرف
در سنگهای بقیه جوی جوی از قصد
پرزو سوی قصد چو شد طایر شرف
زافاز کار جانب جانان همی بوم
مرکز این نقش جانان شرف
تا پر ز آفتاب بخاک آید از شک
حفه بقی آفتاب چو شد پرده شک
اکثت بین که چرخ کشت شک
پس در صفات نرسد آن شک
کرد آفتاب باده بخی در سخن
قد کان من سنانها الا ز کشف
مهر جان ز جلوه شد کده تن اب
وئی بوجه بود شطر و انرف

اسرار جان کند ز پیر و ترک علق

بیسند حال مهر جلالت شریف

ای کوی هایت برشته است عشق
چین عتاب عشق را چون صمود و عشق

ای ما

ای پاک صفا خان سرخان بد
جان وایان عقل و دانش کایه بد
مرد در ز عشق شیر افکن نه یکدی و
کریو بهرام کرد درام زین صفا م
ای که بخواند ز عشق مهر جفا
اوست اندر مهر کز عرق و کز جاز
مست معجز و صحت مغز به پیش
اکند فرمود اطلب العلم و لا یسین فرود

شود تر از خود چو اسرار و نرسد نیش

تقد و او در عشق و دوزان چنگ عشق

تشنه لبان قفا تر از دهر عشق
آسمان پیر و پای بود از کور عشق
ش سینه ما که چه کفر آفتاب
باهره ز بزم خمر از بحر عشق
نه همین سینه برش زده اوست غلیل
که مهر کشته بر سوخته آذر عشق
آب حیدان که خضر زنده جاودیت
هست یک قطره از چشم جان پرور عشق
میزند قنقاره بر سینه حبس کبر
کود از خاک کشتی ان کلام عشق
میرساند بمقام که خدایش دانند
پنج دمی را که گذارند بر سر عشق
مظهر عشق نه تنهات مقامات بلند
کا چه در کمن غیبت بود محض عشق

طایع عشق تا فرمایند بال است
هر چه او مجرب ترست بود معدن
عشق باریت خدا را حقیقت نکند
نشود هم به صبح قیامت یار

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود و ایره و مرکز او محو عشق
تبغیر کرمایه بی صید پاک
تو هرگز کز غمی آری ز من یاد
ز سر تا پا به حسن و جلالت
ترا سر و چمن گفتن نه می خشم
شکفت از طعنت مارا بهار
سرت را از وفاداری بچرخ
بکدیت راه پیوند که یابد
نیاید ساعتی مارا ببالین
عزیزا مصلول جای تو باشد

همی گوید مدلم اسرار تو میبرد
متی ترند و اتی این القاک

ای

ای که ریزی بدل پرش از این تنگ
جلوه گر چون بخراجی تو بود و دیگر ملک
یک طرف بخت از یک جهان خون و زر ملک
هم دروغ آیدم الوه شود و امن تو
که تو با سر و قنار خوش حالت باز
دل ز من برده شد کشتن کشتن
شعله خفته بمن خاکشین آید و داد

خالد بر صفت رخ رتوانند سماک
دل بر سر طبع زان چو شبت تو سماک

مان و امیر خوش طلب بکنان کبر
کز ترک نفس گیری و فرمان عشق بری
در کران عشق بیت از اگر کس
در این مسکن ز فاضل نهاد حق
دادت چهار دور جو اندک کشت
چون خاک جان پاک قرین می شود هم
اندر زجی که هفت کتب مدوی انداز
کوشش نای تا نگرانی از همه جهان

تا بگذری بدش اسما تو از ملک
فرمان برت شود و ساجده تا ملک
ورنه چه بود خرقه و ستار یا خند
انگشت شمس این که کند قلم خند
یک قفصه از عناد و نه قفصه از نعل
برنه رواق کام نهد بلکه بر ترک
خانه انگی که حرف خودی را نمود
وجه نگار باقی و باقی ز ما ملک

در جمله مراتب عدا و لا یقیف

بنود به پیش دیده اسرار یک

زده مشاطات شانه بسیل	کرمی آرد صبا بوی قفس
بین از ناب می بر عارضش غری	چشمم صبحم نیست بر کل
چهارم با دلی کور پاشد	نه تاب التفات و نه تفاد
ز دندی خوشه چینان تو اش	مراد غم صبر و تحمل
چو کشتن را کند نارج کچین	چه پشه حالت پیچاره بیل
حکما ای حال اندیش بنکر	به دور عارضش زانکشم شکر
بیاد او شد عالم ناسرگشت	تذلل را می زانوالتد

چو میداند دوا می درد اسرار

چرا در چاره اش داری تغیر

چه شوری بود یاران بر دل	ز غم کوثر رشته پیکر دل
تریز دساقی بزم غبت	بجز خواب غم در سر دل
بجز سوزش زده هیچ با طبع	کستان خلدت آرد دل
بر آتش باره با پر میقت نه	مگر بال سمنه رشه بر دل
نشاد فزوده ز آب هفت دریا	چه آتش بود اندر بحر دل
مگر خمر ج ناری نیت کوبی	آتشم جزو بال از اختر دل

بهر

اسرار به پیش دیده اسرار یک

اگر کسیر در عشق خویش	بپاشد از که ایمان در دل
هر آن کالاکه در بازار عشقت	بجو سر مایه اش از کشتن دل
هر آن شمشیر که بر لوح از قلم رفت	نشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نمازش	کز اصل پاک آمد کوسر دل
جهان معنوی را دل امیرت	ز فقر عشق پشه افسر دل

چرا این مرغ دل پر دهر شخ

چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سر و لب جو یار دل	وی طلعت تو صفوت باغ و یار دل
اگر نده عقد زلف تو در کار جان	و زطره تو تیره شده روزگار دل
کو کمتی ز کیسوی مشکین او صبا	کز حد گذشت بر سر نه نظار دل
نه از و حال غم و نه از فراق بخشن	اشاره ام بوطه حیرت ز کار دل
و بیا و دین و جان و فرد میده پدید	پنجاره آن فلک زده کوشد و چار دل
دیدم برت چو خدای دل عزت پر	کشم ز پیو فای تو شرمسار دل
خون بخور دل و همه بر خوش زعام	بنور و ایدور تو این مدار دل
رفت از برو قرار به بزم رقیب که	بازلف میقرار تو این شد قرار دل
این لحظه دل به پیش کشم نه بنگند	ویدی چه قدر بود بر شل اعتبار دل
کفحه که دل بطره حبابان مده پر سود	اکنون که رفت از کف من اعتبار دل

اسرار موج بحر محبت بنگارند
آخور نثار دل اندر کف رول

است در پند سبیل به پند سبیل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم
کز امکان بود بواجب پا
انگاز مستیش بنید اثبات
انگیز و نثار با لیس است
نه چکیم چه جای اثبات است
است ساز جنت و حدت فر
یک مستی است حرفه کارخانه
عین با عین غیر از ره عین
هیچ تغییر نیست در حسنی
که چه بنودش است است
یک و هم و خیال را قدس
کان و ارکان و این جن فلک
استی این همه بر یک همه
که بود به تو هر عدد و رایت

که

که نفس صورت صفت
نقطه خط و خط لبیط و لبیط
باز در کدت حرفش بین
و حق ضلع مرقات نکر
مشعل آتش به دور انداز
قطر خطی شود ز سرعت سیر
عکس را که بری بعد مرآت
هر که در است عشق برار
کامک ناکه خال از عشقند

هم کالای نام بر هر بر نسل
و شیشه صهبای بخورده بستم
کتب و غرقه و سجاده و سن باغچه
شاده لرزه بر اندام من ز طوبه
مرا بکل چهره و کار که تو بنگارم
بخود چو خوش بکیم تو نیز ز خوشی
نداشت کعبه صفایی به پیش گذشتن
از ان گذشتم و احرام کوی یار بستم

ترا جان من غمناک و دلشکسته
 مرا که از دست ایستاده ای
 چشم من در زمینهای گشته
 خست و با من گفتند و هم گشته
 مرا از آتش بجزان خور این جهان
 که این دردت را بر من بود و مرا
 همه آینه اعیان زینده تو بینان
 چه بر سید از دل زانده و تو سوار
 نظر باز است و سینه در آید غلام
 علی صبح یلایم لب لیم
 ازین غم دل او شده و دیم
 هر کس که چشم زاده گفت
 الا ان هذا الحق عظیم
 رقیش با بر خشم بود
 قیارتنا و العذاب الایم
 بهاران شد و مید گلشن
 فد عینی و کاش و حقیقت ندیم
 چو مردم بخاکم فتنیدگی
 لیجی الدام العظم الایم
 شاده است اسرار شرم لب
 بنده کی لب و عهد قدیم
 شد و گفت که باز هم چنین کنم
 آمد بهار فکرت و آب کمن کنم
 هفت

حاش که با جال جهانگیر عجزت
 در دوزخ از خیال تمام کوتید
 بهر مار مقدم تو هر دم از شرک
 و اما ن خورش بر زحمت حق کمن
 نادیده ام من اهرمن خال خال
 بر آن سسم که سجده بر اهرمن کمن
 ز سر از خویش اهرمن بر ارادیم
 چون با خود آیم و سفر از خویش کمن
 بر دریت همس رویت کلایم
 کرد سرو قدت از سرو چمن لزام
 خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش است
 نقش هر صورت ز پند بهر دایم
 بجز از در غم عشق نیامدت مرا
 روز اول کتب پیش نهادیم
 آتش روی تو با آنکه شد زلف نجار
 کرد خاستم و داد و کرد با دم
 آنچنانم بقفس نام که دایم نام
 که مبادا کند از دایم را نصیب
 خاک پایت مکر اعدا و کند و نکند
 بکند از غمت این سیرت و بیادیم
 مدت بهر با نجام نیامد اسرار
 نیست یکشب که با نجام خرسه فریادم
 تحمل از غم تو باز روزگار کنم
 بعبی که خرم خون دل چکانم
 اگر عصاره این نه فلک و تو کرد
 غمت رقم نشود که چه خستار کنم
 بطلد روز قیامت شریبایستی
 که با تو من کله از درویش ارکم

بربسته خورشید می رومد از کون
 دام پستو بخون جگر مرا کشم
 بان رسید ز جگر سپهر کینه غیر
 که زخت بندم و ترک دیدار کنم
 کنون که نشسته طوفان باران کش
 که بکجه چاره چشم بکشد رکنم
 جفا مهر ز صندلیه کن از ان روزی
 که داور می بود در نزد کار کنم
 نصیب نشد ای دست کج دستم
 نه تیشیان نه نفس کاندان قرار کنم
 عجب مدار کرت نغمه سنج شد اسرار
 که خفت لبم واقفان نبود بهار کنم
 کم صد بار میران دست بر ملک بام
 و کز خون مرا زنی که باز شک گو بام
 بخون آلوده تیغ دیم هدم بدم
 بین تفریق یه روز محشر خدو بام
 بکشد عشق کز تن سپردم بایم عینم
 که در میدان عشقت بهر چو کان تو گو بام
 تن را چون رشته سازم عشق آن تو گو بام
 و چون زال غزال از غریبان او بام
 هوای آن بود که سر که بر دلبی در
 بروی سینه ساغر زخم بر طرف جو بام
 برانم تا شود چنگم هم آواز و نیم ساز
 بیخانه نیم یادست در دست سبزه بام
 ز شوق قداوشه کشت طرد به جویا خلد
 همین تنهانه من عجزت کاندازد بام
 مرا از دن زیاغ ای با جان رفیق تو
 که من از کاشن تو بیای قافه بیو بام
 کند که جای سجده که کلب که کشت اسرار
 سخن گوشت بهر صورت تر از در جستجو باشم

فغان که سخت با فوسس می رود ایام
 نه جام با ده بدور و نه دور خج کام
 نه غیر بر سر صحنه چرخ بر سر مهر
 نه بخت نیرس حد نه پادشاهی ام
 بسود از دلم آن زلف تپو از قرار
 راجه چشم دلا رام من ز جان آرام
 بشوهر هر سر مویت ز من دی طلبد
 بهر تم که من این نیم دل کسم بکلام
 هزار بار اگر بشکستی بسک پر م
 من آن نیم که دمی بر پر م از ان بام
 بپای خویش ترا صیقلی پادشاهی
 چه جنت که دیگر بکشد از دام
 جز بر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
 بروی مرده چه شیرینک ز نیام
 چو لاله پاکل روی تو دغش
 بود ز بهر از قصرت در ایام
 چه در کعبه چه در دیو و خرابات
 ترا جو یا ترا اندر غم
 درون تیره ام راده فرغی
 کزین خلعت سراج شد فراغ
 شیم تار و رده مقصود نایاب
 چه باشد که برافروزی چراغ
 نه از کل بکشد خواطر نه از باغ
 نه از مل و اشود دل نه ز غم
 هوای یار باشد در اسرار
 غرور عشق سجد در دماغش
 اگر فرزانه ام هر چه از زلفه در افلاک
 و کردیدانه ام چون پانصیب از شک افلاک
 دل من نه همین زان ماه مهر نیاید
 غمی از نور سده مردم ازین چرخ فلک

نارم شوق پروانه کشت با هم آواران
خوش وقتی که در کج قفس پر پر دایم
چو تار طره شمع شب افروزم شد زدم
شال خال مشکین غزالم تیسرا حالم
ز تاب کیدی خانه عالم تاب پیام
وزان برشته ترکان سیه برشته اقبال
چو عمری شد ره پی قیوم بماند بجا
ز خون پیمان پر زین کینه بیست سال
و کز کوفت دل کو یادم آخر کجاست

منال از دست چرخ اسرار که چه جفا بینی
سبا و ادراک آن فست کی کز دست منال
ز آه و شک اندر لبه تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز آبش سحر ام
مژده هیچ چون زلف شب تابیت
ز افغان حکوه و زود و آه شکیرم
بشارت امی که دو کادگان دیوانه آمد
خدا می خستد فرزانگان کجاست
مهر عشق تقاضای با جانم و کز نمود
سراغم تا پایم پیسری و در پایم
نه پیش نه محروم از کوشش کنه ناله حرف
جوان را یک که کیم و منش طفا ز کبریا
غرض که عشق خوابان نبودم اسرار دل عالم

کلی عشق جوانان دارم و که عاشق بپریم
صبح که بان لبی خانه نماز شدم
نوز انهر ز هر ذره نمودار شدم
که انا الحق شتوا از در و دیوار شدم
چنگ دروازه دلدار زدم و کز شدم
بعد و تم بدل خویش که پیدا شدم

آب

آب مروی صحنی و جاش غم و یخ
عکس او بود هر آن که بدو یار شدم
برخیزم زلف که بر گونه تکه تکه بود
دام صیاد ازل بود که نماز شدم
شیشه باده تا شکم بشسته نام
پنجم کن که مدخل از سر و دست شدم

سب لها بود که اسرار بارخ نغمه
شکسته که در کرم اسرار شدم

زور و زنگد او عجز و سکون آوردم
خبر و علم و خرد و یقین آوردم
یار کبریا که دل خواست از آن اینک
گاه از دیده که از چشم آوردیم
ناله اندر غرض سلطنت کبر و عقل
رو ازین خطه سوزی ملک جنون آوردم
کر چه در وی کشش کوشش مرگ و زور
حالی شود تو از جرح فروغ آوردم
پر و لپین که باین نوسفری دور
رود آغاز باین و حله خون آوردم
آخر آن آموی خوش نشی رام با
با همه ریخ که بر دیم و فزون آوردم

شبه زدم اسرار بر سر و زنجیر

عاقبت روی طلب سوی درون آوردم
از روز ازل میخیز و رنده سرتیم
بر همه بجز قصه عشق شدم
ما باغ بهشت از پای و پیر شدم
زاهد تو با دعوت فردوس مغرور
کز خانه صنم چه زبیا و چه شدم
از عشق کوشش منتهی دلدار
فردت که بر نازک غم ناله شدم
جامه کف اریه و بند شید عزیزان

در این کتاب
از روز ازل
در این کتاب
از روز ازل

که بر خیزی اسرار ز خاری کشت نبرم
که خوشی اندوزی این رخسارم البدن

عنه من غير ان يفتقر
فانما الكلد ستر الح تم
الذي جيز لغيره

شده چهل سال و نهمت اسرار
یک صر شده بود پیمان شکن

دل و جان فریض راحت کرده سهار
که کویر کمریشد این خاک را ن
راه خواهی رخت برد یا فلکن کام جوئی قیس من و هاسکن

وادی قدرت چو میوه از درخت
خیز و نشین دو کون از پلن
نایت و رجا طبع اسرار است
رحمت سر عالم بالا فکن

[illegible]

شدم صدره بزمینک طغیان در چمن
 و لیکن بزمین کرده مار محنت دوران
 بین چشم ترا که از اینج و طبعش
 که او یکبار طغیان و بدو مار خط طغیان
 نه بخش و پیرامان از اینج که آن در که
 ن زود ز دل خاموشی آید آن چنان
 دل رنجور از خنده و هر خط و چون طغیان
 است بر پیش از قدم و بر سر ساران
 بجز آن پاوش که شود دل در جهان برار
 که این پاوش ویدی که یک خط کند و بران
 کلاه و در بایستی بر پیش پین
 نیاز کج کلاه آن بر پیش پین
 نقشه زده که دشمنان
 بدو ریاس نیلوش پین
 ناید و دعوی که پیش مسما
 ز لب اعجاز و از خط و فقرش پین
 کرت خواستن بود سیر کستان
 لب زار و کلبه ترش پین
 که از شمع از رنگ جان
 و زین محنت سب که ترش پین
 دولت خایر که مرآت حق پین
 خدا را در حال اندیش پین
 که بسته به تاراج حق
 ز ناز و غمشه چنان که پین
 عرق کبر خه جا بروی آس
 بهم دما ز آب و آذر پین
 بعد اسرار میگرد و ز یک
 پیا و دامن پر کوسه پین
 ای جنت بر که در دلبان نیز چنان
 تحت آب جنت و دامن نیز چنان
 کز

نیست ریگان چشمت ناله چمن چمن
 سر و بود چه درت تکیه شال نیز چنان
 سر که پال نای سر و روان کشت پین
 سر شاد و دلت لعل روان نیز چنان
 بکین تا بکین ناک کین است ترا
 دل خدین بد و تر تو دامن نیز چنان
 که چه قش است بکانه و کوه حوی بدیل
 که چه شدت پان تو جان نیز چنان
 خیر حرم کجرم تو دامن محسوسم
 با من این طرز رو نیست دامن نیز چنان
 روزها و بدو راه و همه شب ناله و آه
 روز هر راز چمن است و شنان نیز چنان
 در خاتم رانی اخیتم سبب
 سپین کین خاتم و چون نوش کین
 تو میر از هری و همه سبب
 تو مهر انداز و بچند سر کین
 بکرت علم طغیان و بکانت راجه
 آن بحر سپران و پراز لوت کین
 پیش خود و دشمن اگر دم زنده چنان
 کاید کس بر صحنه حقیقت کین
 اندر بیان بدیع مع حکمتش
 چون در کلاوت و شعله کین
 از شوق فرو تو فاطم فیلوف
 مت و خراب لبه و چون باده کین
 فتنه چنان باشد و خیر پاک کین
 آب حیات چون رود طبله و کین
 عمر و باره چون کشت مرده و کین
 چون تو برقی از زهرم باز پاک کین
 غنچه چیده بکشد از دم صبح کین
 دل بکشت از ان دهن نموده کین

هر چو که سر زنده از افق خاک
 و درت قفا چنان کن درین کجاست
 آتش طرد موسی که زنده آرزو کند
 شرح حال حق ز تو که طلبنده به دل
 منکر لغت او که بر تو نطقند
 خوارت که شرح آن در کماله تو بدو
 کان و غایت و جان و دیو و فرشته چیده
 بوقلمون صفت پری نهر سر پیکری
 چیت هلال خود که کشته ابرو دانه
 سایه سرو چو کفن بر سر که همچین
 قید نامی ز دل سلسله که همچین
 از سر طرد دل ناز و کینه که همچین
 از رخ و زلف حاشین پرده که همچین
 قدس و شبت شمر تو در خاک همچین
 ساخت همه برایتو اینها که همچین
 یک یک از و چه خود که بر آنکه همچین
 چون بعد ای ز کبر سیری پرست که همچین
 در چنان شود تا خود بخدا که همچین

هر سر از کفر حق که ز تو جبهه کنند
 رخصت طاهره نطق و ناکه همچین

فلک کشته سر کشته کوی او
 همی بر سر بر شام و لم
 مد و مهرین بر کیت فلک
 نه آغاز پیدانه انجام و هست
 شمیم جهان چیت با نکتش
 تو که کوشه سحر ای پارس
 بود روی عالم همه سوی او
 ز کفر خاصه از اهل دل بوی او
 شب و روز اندر کتا پوی او
 تمامی یک پر تو روی او
 کجا طوطی و قند و لعلی او
 من و جام و زمار کیوی او

بین شمع کرم آینه عشق
 رخ زرد و موی سفید شمع
 دل خسته و زور بازوی او
 سیه روز و سودای از موی او
 ز اسرار کرم بر دیت پاک
 دو کیوش چو کان سرم کوی او

حرف اغیار و غادر حق یاران شو
 آشنایان کمدار از پا بکانه مرو
 ایکه در خرع روی تو دراصل مهر
 بیستد اعم بنوازم که سر وقت در
 بامیدیکه با بروت مش به کرد
 زریافت شش چون موی تپش مرو
 پیش از روی کل و سبیل زلفی که
 خرم به بوی خوشه پروین بدو
 جز با نطق انوار که دید و که شنید
 که بود همه در خسته قریب به تو

ترسم این دلق طع که تو داری برار
 میفر و شش یک جرحه بکرو بکرو

راه عشقت و بهر کام و در جان کرد
 عشق سست نه نام بر از کلت و
 که شود این دل بچا حاصل طبع عشق
 بر این مرغ ها خنجر از جان بدو
 بسکه نزدیک بود شرح معصود و آ
 ناکای دل دیوانه بهر سو کند دو
 اینهمه عکس آغازی و بجا شست
 از فروغ رخ انور بود یکپس تو
 در بر ماه بین آینه و آب و جدار
 که چنان خود متعفن شود از خود کفند
 کوشه ابرو و تر از کوشه برقع نمود
 آسمان که هر چرخ زان شد در رو

در نوشتن سادی ترا آمد جام
که بود باز ازین غمش روان نه نو
میخورد اسرار و ازین خواب کران شود پاد
حاصل شود اندر گذشت وقت درو

ای همه بچرخ زرت که گشتند
خال رخ تو بوده ز رنگ ختن کرو
از طرف جام سپرخ برین صبر کرد
سر کشد برای داشت ماه ند
بنم خراب حال دل ای عیون نفس
پا از سرم کشد نشسته از بر برو
در هر دو که عشق بر فراشت را بتر
او رنگ سلطنت چه طرف کلاه که
در میان آنم ختم محبت نگاشتند
باش نه از حرمین طاعت به نیم جو
برق سبک خندان بهما انقدر نداد
سهلت دل مرا که گذشت خود درو

اسرار جام جسم طهر پیش بر دیر

جامی بنوشد و غافل از اسرار حقیقت شد

قدکاشی تخلف شعاع
یا صبح ندو حیات و دانه
کرداری ای شاد عزیم ملاکم
این تیغ و این سه شعاع در طام
تا که نایز خضر بعشق
و عفا و سلب با دوسر
یا لیت فاما بالعدل نایت
که از مقتضی ذوقی است
الطرف یقا و القوط یزکی
مل من شفا بهمت شفا
جامع به پند مار از عشقش
سند با قیما است شعاع

دول

نوک بکندار کو عین لیدی
یوسف بازار این البقا ع
کشیم سحر کشیم نسیب
یوما حصه نغم الزرقه
زین خان نغم خون دل بس
طوطی لایس کاس الفعا ع
بریند اسرار
از این جهان بار

تبا لمن ساریش می شاع

چو ماه چاروه دارم نگاری چاره
و میده بر عذارش خط چو بر کرد قمار
عرق بسته بر روی تو یا بر رنگش
جواب است بروی جام مر یا برین
بکشت چمن بجزا و در طوق گلستان
بکس از قامت سرو و نخل از عافیت
ترا سر غلبه در زمره و کوشش
مرا از خون دل پشه شراب طاعت
کنار جو پلورده الم بنشین نقر کن
وما العقب خم غیر علی الخدین سینه
از ان بکتاب مویا کشت سجد حکما
پدید آید ز لطف دایره چون کشت جاده

شکر در چیت در وصف خشت از خانه

که جا دارد و روقه از خراسان سوز نماند

ای ز کشت بحر آفرین لعلت شکر خا آید
مدح برین رو یا مین زلفت سبب آمده
بسته بخون ریزی که در خانه بن ملک
یا معشره اندک اندر تر که پنهان آمده
کاکل بر پیش او بخت زلف مدبر بخت
در شهر شور آنکه بخت کاشوب دانه
ای آفتاب خاوری کشت تان کردی
دیگر چو تو از دوری کمتر به نیامده

میشد روشن منقل سوزان و پاک
برسم زن صد کدو زانچشم شعله

است از پا بر کرد و نوا تابیستند از نوا

منز صفت منق و دیدار جو یا آمده

کیرم شتاب فیکنی از رخ چو ماه

یکشده از طراوت رویت بود ماه

یکبار خوشی از برون نازد نازین

در خون نگر عاقل مردمان چشم

عزم نگار کرده مرا که عینیت

آینه سیکشده به تاراج جان زناز

جز پیش این بیان خداوند کار حسن

در ترک و تازش زانچشم بکد حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین سپاه

از تره که چشم منت است در خور زو

بر زو آن نش طعنت نبرد و نیم

ابروی او آبروی ماه نوا را نخته

خط مطلق زان قد چون نیک کد کد

ایست چنین تیر کد کد خط کد کد

چون خور کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد

مشت خاک را بنشد و در پایت آینه
کیت این یارب ز روی کلان بر زو

آینه شو خاک درخش بود بنو عجب
شورش از روی زلفش کد عجز زو

در شک شکار مهر از ماه با نر زو
وین ملال ابرویش از مهر زو

طوطی کو یار اسرار شکر بزی کند

کوی از نواش لب منتقار دشت نر زو

دل مستمه حیران بهدای آب دانه

چه کنم چسب بپوشم که هر طرف بپوشم

بخصار دیده که هر نفس اوست حاضر

همه در نیازش که چه در رسد ز نواش

سمن و چین نواش کد لاله و افکارش

بودار بیان نیامد کند امید و ارم

بخرم قدرت بار

اگر آرزوی دیدار

خوش جان که جانش نداشت

باید ترک جان گفت و سب رفت

نه با ایمان بود کاش نه با کفر

خرد زنجیری و دیوانه شد

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

که خود زنجیر جنب نداشت

خوش در روی کد در نواش نداشت

باین راه که پایش نداشت

هر کس گفت و پایش نداشت

نه یکیمیت که مهری بخواند که مای
 که حقیقت تو نایه بقول ما کما
 زمین پاکشید ز چه دولت میر
 که غنکی تو کما من کما کما
 مناجا که کشته بنای تپه سینه
 حزاری ز ندرینه که کش زوت آهر
 بگذشت عرو تا چینه زیم طعن و ثنا
 بر هر دو کما رو من بنیاد بر آهر
 تو بریز خون من لیس با من صبا
 که نایه از دل کس که بدین دگر کما
 یکی سفید روز و کجا ر سینه حرم
 من کوکب من و روز سیر و رنگ کما
 چه زمان ما زمان را که تقه دی غانه
 که کما کما نیت بارش بحر سراسر کما
 من اگر نه در شمام بهر ش امیدوارم
 که ز کما جود فطری بهم لبه کما
 تو من مرا بخیر تو مان مرا ازین
 که بخیر شدی به آمو از الحق اسرار
 که ز حال او نیز رس ز نسیم صبح کما
 پدید غزال سما مصفا که
 غدا انرا فی العشق من حیدر کی
 ز شوق روی تو کردید که کربان کما
 شفیق آخر ذوالکی بعضی قتل کما
 ز آهوان نه هین صید اهل دل کما
 سلبت حبه اهل العقی و کما
 امام شهر محراب خود بخود کما
 بجای حبیب کان صار بعضی صفا
 هین نه ماه گرفت از فروغ شهر
 ذکا و یقین الی من محیا کما
 زتا زلف دو تا کما اثبات ریت
 صبا جی اسفر لیلی من شایا کما

ز دیده

ز دیده خون رووم مردم و دیده
 ضیا دیده دل کویت چنان
 دفع بودع یا دمع طغی الی
 و من اقر با روح عنک شای
 کل ماد بر آید تو چون سبب
 اشم کشته و روان النغم فای
 اگر چه در زبان در دهن و کما
 فانت قصه خبری و کما اسما
 ز بخت به چوبه بهاری از تو جوع
 فلیت عند زقادی سمیت رو فای
 ز دوت چشم امید این بود که دیده اسرار
 سمیت فیه اقا ویر کما فای
 صبا بر کو بان شیرین که کما
 چه بشد که کما بر ما کما
 اگر بر ما کما بان رحمت آری
 تو کما که کما دل پاوشای
 مدام از عمر بر خور دار باشی
 احب رپه رجانه یا ای کما
 جفا از حد مهر جانا که ترسم
 بسوزانم دو عالم را با باشی
 زیم مدعی تا چینه و نا که
 رود دل به برامی من برای
 ره دل زو بصورت خوش بپای
 و چشیش به بن معنی کما
 خدا را زان بت خوشتر از پرستیده
 که اسرار حزمین دارد کما
 ولا دیر لیت دور از دستا
 جدا از بار کاه مکا
 سوی ملک معان کردی سفر ما
 برای دستان کو ارض فای

همه یاران بمن کمر خنندند
تو باین دیو حسن همغان
کجا بودی روان آلوده مسلا
لبث در روان سلاخی روانی
چنین فرشی پستان بد
که عشی دشت ساینه
مپن بر خا برت کز روی باطن
جهان جانی و جان هسانه
همه از آن جنت خوشه چپند
که آن حسن یادریا و کاسه
بجان بشد بهرت کوی چکان
بتن کقبضه زین خاکه اسینه
که دایم جان او انبار جسم است
تو آخر خارج از کون و مکینه
زمن بسندش مرش از غم عشق
که بر این آب زاب زندگانه

همین فی نفس نصیرت بر می است

که اسرار معاینه را بیایند

پامانده در کل در سر زینتی
جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده باشوخ چیش
دارم نیاز می با زینستی
زود حاصل برق امی خرم حسن
رحمی بغیر ما بر خوشه چیشی
ای ابر رحمت لب شک چنه
وی برق سرکش تا کجینی
بر آستان غباریت باری
زبان بوسان نه کمر ستینی
عشق در آفاق آوازه آگنده
حسن چنان رات عشق چیشینی
یارب چه بشد کرد در آید
پیک غایت از پاک بیشینی

ای

ای سگ ره از خود خبر دار
بس نیت است در هر کیشی
ساقی بغیر با فکر غارم
مشکل شود جل از غم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار
در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی
حسن آفرین را کرد آفرینی

در او می عشق افتاده اسرار

نه خضر را می بیند همق بینی

خاک در تو ما را به زاب زندگان
در سبزه ای سرویت عیریت جان
هر در و غم که در می خواهم بجان
در دوازده غایت تا غم از تو شد و جان
در شکستگان کبرای صاحب نیت
فریاد شکستگان ای کجینی
نبود پناه ما از خاک است نیت
رو بر در که آرم کراز درت برانی
آن بخت کو که بهشم چون بندگان
و نه حسن به نیت حکمرانی
کرمند باد غم داد کفزار عمر بر باد
ترکان چشم نیت خار کز دل و دین
یارب نه پند آسین آن تازه لطف

این کاروان آسم از کعبه دل آید

لعل سبک اسرار آورده لرغنی

الاقد صا و عقلی بال دل لالی
بسی شیرین کلامی عهود سالی
ظریفی هموشه اشوب شهری
ملیح ذوالحسن و المعالی

موی سفاح سفاح الدما مینے
 سفاحک قدر و می کا اشتیاق
 برویت غارہ یا خون شہریت
 نصیب من و صالک بظیف
 مرا هرگز بخاطر نکند رایے
 تو کشت شعاع بنم افروز افیار
 کرا و برکت دست یادم سپند
 بود روز سن و موشن شب تار

ز هجر دولت جانم سوخت سحرار

بکدر قی اعدائے لعلی

انچه در میر عمریت که انداختی
 در دستان ازل روزگار
 ثقت ای سر و قیاسی چو پل
 مستقر پیشه که شدی پیشه ما
 اخرا ای ابر کمر بارو اکی باشد
 عالمی کاظم از تو من خوشتر

تیر شد روز من سحرار چو دجور
 کر چه صد شعله هر دم ز دل افروز خمتی

اما

بر قامت تو شد برت دپای کنگ
 از یکدمت نخستین جان بارت بخت
 هست بر پیشه قران برت که و
 بر ترشت از لاک شاه بر لور لور
 شرح تو نسخ ادیان کرد پنهان کرد
 غیر هوشت کسر از سر کفن با قدر
 اسرار خاک آند بر زاب زندگان

تامل اندر نظر آورده نکار عجبی
 کوه روشن شهیدان کفین کدر
 سیر چمن نیت چه چون سیر
 بازوی حسن تو نام کریم و کبر
 کشت بهار منی دل به که بر لور لور
 طعمه نیت دل و با کج نفس شمع
 سخن از دور رخ و سر دوس بهار کوی

وصل و بهریش بودم جنت و نار عجبی

خوابان همه چه صورت امی توین
 از شوق رومی دلبر دارم دل پر از
 کر کوش حق شنودت هم اینی و هم آنی
 ای پرده دار آندر زان پرده کنان

باد و بخت شبنم و زجر اودلم خون
هر دل که نور حق دید بر نور حق نباشد
پایه افکار محشر حق بین قاضی کلید
چون دست عکس گویا بنود و چرخها

امروز جلوه دی زندان کهن نشانده
که راست در آینه روی ندی و آینه
~~که در آینه کهن نشانده~~
~~که در آینه کهن نشانده~~

عشق حیات جاودا این
که عشق نبود خود نبود می
پیرایه عشق اگر بنستی
از عشق گرفت زینت و زینت
عشق مدار قلوب قدسین
هم بود ز عشق آنکه دم زد
خوشید پیر عشق است
از عشق گرفت بال و پرواز

خالی نبود ز عشق اسرار
هر عین حسنه و عیب نه

از این

ز هشت یاق تو مردم نه یکی نه پیا
چه باشد از بنای ز نامه نافرمانی
چه میشود اگر از عین لطف و بندگی
نشاید نصیب زینت نه شربت
پاسبان حرم از ره قلاب بگوید
بیا و خسته ولی ده بیا فخر زلفی
خدا بر اسوی صیبا و عرض حال بیا
که چندی مرغ بهری بود بکشته و دانی

چه خوش بود که به پیغمبر شرفیست
نشته و در بر و نهاده پیشه و جانی

الامین مبلغ سلمی سلامی
نسیم صبح و بانک مرغ بر خفا
منتهای ز کن صوت و صدایی
مرا با درد خود بگذارد عدم
ز بس تیر آمده بر دل ز جوت
کیش مهر اراز و ز حشر نه نشین

فراق عشق علیکم بالبحرانی
از خسته دلم خونت در کوته تنهائی
آخر نه سلاطین تاجیک پائی

خدا را در این عالم
همین صبح را بکشد



یکروزه سیر خورشید احوال غیر پس
اندر خرد آمد این خرقه در رویش
ایست بر تن مندان کلاه ز دولت
مالز تو تو بیا دوریم و تیر و یکی

گرفت و کمر سوزی سر خط تکیست
ایک دل و جان گرفت تا آنکه چرخ یاب

الایا نفس غمت الایا یاب
رفیقات کشتن دارند و کشت
تبر را ده طبعی گرفت ر
همه اهل حم در صف رت
کتاب دیو کردی نامه حق
تو اینجاست زده تنه نشسته
تو دانی که قدرت هشتین است
ولا کشتن ارکض ز خود جوی
هران روحی که پاک از لوث طبع است
ولی طبعی که دور از نور روح است
پایه زان سبب فرمان دهی کن

خمداران

خمداران یوسف را بایست
که هر کس که قاشی نیت لایق
الایا س قی خرا حور را

بیا بد ره با س ر حق الله
سیر العشق فی الاسرار

میسندار او نهان و تو عیان
چو تو باشی بر خرد و از رویه
کمان بگذار و بر نور یقین هیچ
تو یابستی نما و او رستی
نه تنها معنی جسم است و تصور
هر آینه زحق اسسی نماید
پیا آیینه نام کن در اسما
وزین پس نفس امارا و صفت
نماندنی عبارت فی شارت

تو بود چو ماه روی تو یابنده احقری
که زبانه زخمی که زبانه زخمی
لا خیر آن حسن کس بر سر سپاه
بر یک تنی که دیده چون شکر

از چیل آن خوش شای بر سر سپاه
 صد آفرین بوضع جهان آفرین که او
 کز ارغلاش کند خط خطی
 دیدم نگار را شد یا غیر هم نشین
 عمر دو باره یام و شک جوان شوم

بریک تنی که دیده شیخون شکر می
 جاداده صد جهان ملک به بیکری
 چون یاد آورم سوز زلف معنری
 ای کاشکی به یولوی من بجز می
 ازوت و روت شوم اگر کیو غری

اسرار طوطی است شکر خار نطق کوی
 اورا چه جنت بهندی و شکر می

نه از لفظ تو پیغمبر نه از کلام تو خبر می
 نه یکی تا فرستم سوی او ای ناله اودی
 بیک آید و از نام و از نیت که جنت شدار
 رهم بس که کجای این شمشیر میانی شاد

رقیب شوم در حرم یار و محرم
 بر غم دشمن نشسته بخونای و سیاهانی
 بدلت زور و بد و جان قیاسی
 پس از عمر بیا لیلین در یخ خویش مر آید

نگاه آفرین است ای ابرو که خطه بخت
 که جان داد و ای ابرو که کان از حسرت می
 کشیده صورت کلونها تا بر کوه جان

آتش

ز عشق آن بر پی طعوت شد و دل
 اتی اربع قدر الهوم بالهفای
 بکیر جام شراب بندش آب حیات

قدم نهاد بیا لیلین من شکر قدش
 نمود آینه حق غای موسی را
 اگر نه شرک ندی چون بدید منج و
 به بحر چند رسد آب دیده ندر دوی

نشت و در فداوی علیه فی الخطای
 و میض انقلب الطرف منه و آخرای
 عیدت کالشدنی المور منک و
 الام منیه قلبی اصعد از فراسته

تو شمع آهمن و مه ز دوری تو سیر
 میبند شیرای ساریان تا حیات
 من حلقه کم تفویج من نفای

ز سوز عشق صداوند کیمیا شدی اسرار
 فها سیکله قلبی المذاب فی الوجاه

شدم پیر از فراق لوز جاسی
 کیکر طرفه سودا و لولای
 بر آید فتنها از چشم مستش
 قرا حجب القاهر فداوه

که بر هم نیند چشمس بهای
 خضیک کف رخص البسمانی
 که ناید از قضای آسمانی
 فصیح قوله عذب البسمانی

بوی است اینکه سوز فح کام
 تان شکر بر شیرین زبانی

فریاد فی ساجد کف و جیسند مادی الحسن شانه
تو چشم مودی و مردم چشم
تو جان اسرار اسرار جان

الا یا جنبه لم یجن جانی نه تنها جان من جان جانی
ز شوق لعلت اسیر و چاه یقیض العین مع کالجانی
عجایب من چشم خلد جان است و نیز ان غلظ فی حب یانی
بد که کام کیایی عشق فیروز با نجات المتصد والا مانی
سحر کاهن غم چشم جگر و کفنا الکاس من صف الذانی
سیر آید از کوی تو کوی شمس فاح من روض الجنانی

عجب بنده که با اتم اسرار
خواند الخلد غمت بالا فانی

ای که با اندر خرد در خدا بجوی خوش بین عکس نظر کن بکامیابی
حیت نهشته در آت چو عین نیت تجر قریب نهته اندر حقیقت بقای
مطربا رات بر و راه غافل بکند چند ازین پرده بیق ندامتیکند
ضار این باغ عزیز است چو کجای تا که از کائن تو حید پیا پیو یی
هر چه بر پسته به عزت خواه از رویی از روی و آه من صفی از روی
خضر خلعت که خرد و آب حیات از کوی من که بهلوزندش اهر من کیوی

اکمل

آینچان طوطی اسرار شدی نغمه برا
که همه وقت ارباب خرمیشو پیا
ای آتش هوای تو در جان جان در عهد تو ندیده که عشقش خیر
از حال من پرس که دارم که زهر چون زلف پقرار و پشیمان دور
عالم بهم زنه تو یک چشم همزون لعل تو جان و هر چو بیجا بکدی
کشم جبار خاک در کرمای او دارم دل پر شرم و چشم پر غر
دو شیر و کان بیره بهار برون آخر برون حرام و برون کن زار

تا نکته ز سر میانت بیان کند
ابرار کو بکورد و از بهر محرمی

تو چون پیمان و عهد شکست چرا با ما نشین عهد است
من از تو کلمه پیوند الفت اگر چه رشته جام کستی
سحر کاهن برون نیت تجر بدتر ساغر و خمر بهستی
هراران رسته نوشته بر حوا بهر جا کان پر یکدم شستی
مده ساتی و کمر طر کرانم کمن بستم ز چشم می پرستی
بدر کفتم و هر که کام اسرار
ای جان بهایان فدایت بگفت آن زمان که خود برستم **مده**
مروند سحران برایت

در دولت صد چو یوسف در یوزه گرد سرایت
صد خرم حسن دلائی یاه لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز جبه خضر اکزده جام غمزدایت
بر طوبی و سدره کی نشینه مرغی که پریده در هوایت
هر کس که امید و اوست دست من و دامن ولایت
در شرب عاشقان نروده آ عیش سره صرض از ولایت
باغ بلبل از پی نکاهیت ای دوست تو دانه و خدایت
چون دست نمیدهد که هر ای چو سگانت از قفایت
از آتش دل همی کد ازم

در مخرج لبزم و لب ازم
ای آفت محفل و غارت نوش تا چش کن ز مافه اموش
دل راز شره چش تیره قدش و ز نوش لبان نداده یک نوش
تا صلف زلف تو به یدم شد حلقه بند کم در گوش
نقدت از سبزه در آید همراه آیدم در آغوش
طاق بمقام خبر و یه ابروت کشیده تا با گوش
خوش آنکه دهم به بت جات تو نوش کنز و کویت کش
یکجرحه دهر ز عمر کافتم تا روز شمار مت و مدش

زلفت

زلفت تو غیر کج نهادی بار است روان نکت در گوش
نیز بسد بران سیم که باشم در کج غمی نشسته خاموش
از آتش دل همی کد ازم
در مخرج لبزم و لب ازم

سرخیل بیان نازیننی غارت عقل و کفر و نوشنی
ای صاحب خرم لطافت لطفی بنا بخوشه چینی
زا بروت بقصد مرغ جامم زه کرده کمان و در کیشنی
با جسد وفا با جف چندی با خیر چنان با چشمنی
هر کس که بدیدت آفرین گفت چون صورت کیستی آفرینی
ذاتت چو خدای مکنه نیت انقدر بود که در زمیننی
چون مردم دیدگان بدیده اندر دل مردی مکیسنی
ای مهر سپهر حسن تا چند ما با تو بمهر و تو بمکیسنی
آن به که بکوشه نشینم یا رخت کشم بر زمیننی
از آتش دل همی کد ازم

در مخرج لبزم و لب ازم
از جام صفای بقی را زان سان نخوری که خون را
بندیش زداوری فردا اسد وز زهد مبر جفا را

تو آینه جهان مایی
 در پیش و قوف کوی نوبت
 جز در رخ و زلف تو که دیده
 جز در دشت که دیده گیرند
 کی مرغ دل مرا بود راه
 اسرار مبدوءت جز بلار
 از آتش دل می که از م
 در سحر مبدوزم و بزم
ملوک با عیال انصاف
 ای ذات تو از غرض صفات
 در هر چه نظر کنم تو آیی بنظر
 هر چه بر آید تو یا هستی
 ای که هرگز آید از هر روی
 بروشته ام و دوست از هر دعا
شاد شاد شاد وادی من اذن ذکر نامت از لطف شاد شاد شاد
شاد شاد شاد ورنه تو کجا و من بیسرت کجا شاد شاد شاد

دلدار

دلدار چه مغرمت و جهان چه دوست
 مردم ره کعبه و حرم پیمانند
 ای حاجب ابروی تو هر لبت
 حسن همه زان تست بل عشق
 ما نیم ز قید مهر و عالم رسته
 المنة الله که شدم آتش کار
 ما نیم که آینه روی شایم
 چون یوسف از اخلاص زلفی
 با خیر عالم کیم سرو برک بود
 که بنید دم مرگ توان دید ادا
رباعی بیان الحقیقة المحمدیه
 عالم صفت حسن پای منست
 در حیرتم از نظم عجبی که مراست
 افلاک و عناصر همه اعضای
 آغاز سر انجام همه پای منست

لیکن نه سسوی که چیر با پنداری
تا آنکس ای برین سخن انکاری
این پاسه بوسه است پامان نشو
کردش سحر معصا داری

از فرقت آن سیم تن ماه چین
شد بهیچ قلم جسم من زار حزین
مطر زده نه نوشتم سوسوی دو
یعنی تنم از بهر تو کردید چنین

رباعی فی الحقیقه المحتمله

ای صبح ازل طلعت بر افراشته
ای غنچه جلاله قدو بلایت
نم پیش دوا بروی تو قابله
خلق الله کواه اودانیت

دو پستی

ز جفتش سوز در هر سینه پیغم
عشش را کج هر کجینه پیغم
همه آینه آینه اویند و دوش
ندانم در کدام آینه پیغم

ساقی نامه

در کارم آفت ده شورای
بجانم شد آتش به خنده ور
که دستار تقوی ز سرافتم
ز پاک شد نام را بشکنم
معلوم ازین خرقه و طلیبان
که بهادت در آستینم نهان
تو بنمای آن چهره آتشین
که آتش فتنه در بت و استن
چه آتش که از خود ستاند مرا
نه ز اعیان تنهار نه مرا

ز و صحت دلانا کی اندر شکی
پیا ساقیاده اندراج روح
مسلم است ساقی صمدی بیار
پاک حراجی بود راز دار
نخستین که کرد نه خیمه طین
ندیمان و صیت کنم بشوید
چو این رشته عمر بکسته شد
بشد ملک تن به پدیدار
خدا را و مبدوم غمی شت
بجوید خشم ز بهر محم
ب زید تا بدوتم از چوب تک
چو از برگ زرین کفتم کینه
بکشید کاندوم احقر ز
نه شمع جز آنکه بیالین نهید
ز مردوزن اندر شب و ششم
بجز مطرب آید زنده چنگ را
بخونم نگاریه لوح منزار

یکی که یکی دان یکی بین سبک
که با هم ز فیتش هزاران فیت
میی که تو اهر صراحی بیار
ببسنم می که بنود خودی را
کل ما نمودند با همی چنین
که عمر کرامی با خراسید
با غار انجام پیوسته شد
ببغار بود نه نقد روان
بپاشیدم از ان خاک کوی
ز خشت که بر تارک خشم بود
کسیدم می الوده در زیر خاک
بپای غم مایه و فتنم کنبه
همین بر زبانم بود نام یار
نه حرم جز از عشق تلقین و امید
نیاید که بر سر تر بیت
مغنی کشد سر خوش آنکس را
که است این شهید ره عشق یار

چهل تن زردان پاه زن
 که این را بجا کوشش نیست
 که میبختی بخت سعادتش
 ز نظاره کردی اهل کشت
 بنودی بجز عاشقی دین او
 همه کیش او خدمت میفرست
 ندیدیم کاری از آن سرزنه
 آلهی بجا جان درگاه تو
 با شاد و کان سر کوی تو
 بر در دل دردمندان تو
 بحق سبکدش بمخواره کان
 هم پیغمبران و مومنان
 که فشان دهمی چون قنار
 نخستین ز آلائش پاک کن

شاه تاج

ندا و ندا لم بسیر غم کن
 پیر از نوش محبت کن ایام غم
 درون در و پروردی کرم کن
 ز جام عاشقی تر کن و ما غم

ز بهار

ز بهای شهودم کن چنانست
 کلید کج معنی کن بی غم
 چنان سر کرم عشق خود ببارم
 سر از عشقت تنی در کوبارم
 غلط کفتم جزا که در میان بود
 چگونیم از جمال آفتابش
 که عین بهجایی شد مجاش

وله فی عدم وصول الکتاب فی بعض الاسفار عن بعض الامة

بر طرق بکند را وارده است
 که نه یکی نه پیاپی میرسد
 شد سواد دیده مردم مداد
 یا سواد ای دل اهل و داد
 کار کاغذ صنعت قریطش
 یا که خود افتخار یا دشمنش
 که قصب غار بود همچو قصب
 لیک پس عالیت کالائش
 بکه چون بجز بار و فرسوده ای
 میخلد در دل که کویا مرده ای

وله فی ذم الدنیا و الدنیا

دیده باشی ز کوکان صغیر
 حکم را قیامت بر او رنگ
 از بهر آن سلطنت مجازیش
 ز آنکه نیست بهر آن کردار
 شود آن یک وزیر و آن یک میر
 هست تخمین ساعتش درنگ
 نام آن پاوشه بازی شد
 فی المثل آن زمان بود صدیک

مست

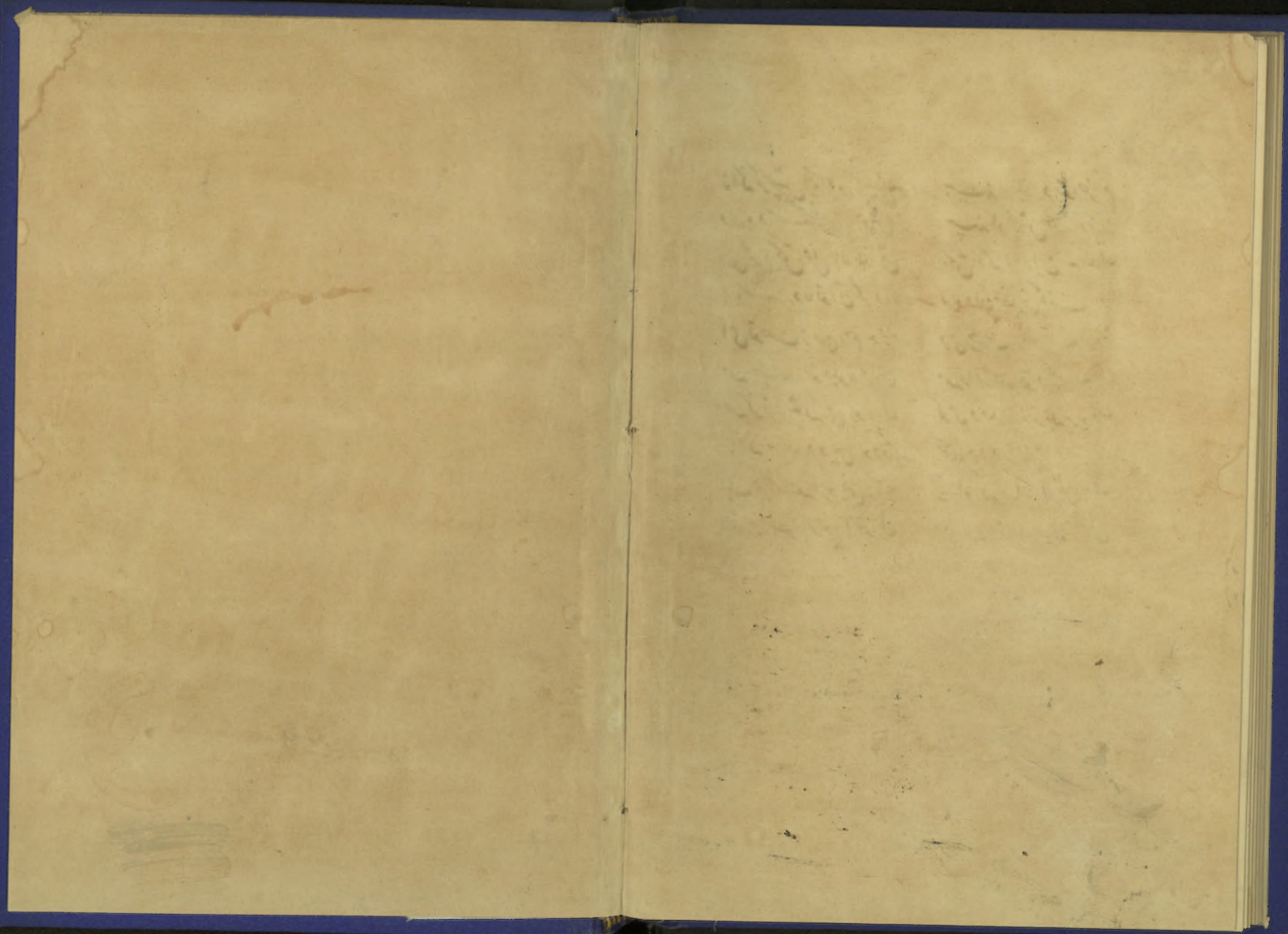
ز آنکه کرپش آید اورا غم
ور بودم بعیش خوش اند
ای کریم بحق علی الاطلاق
که با سه اروه توان کردار
ای تو هم از من و هم سوزم
همه آینه و تو جلوه کردی
همه کفر و شعله می بودی
ز آنکه هر جا دویی بودی
لیک خزاو همه از دینی است
چشمت هر ار کرد احوال
ببیند او بگذرد شود غم
ببیند او عیش او شود آبر
بحق آنکه داد این سه طلاق
که بود آن مطابق گفت
وی رخت اختر شب افزون
همه را از همه تو نظری
کوی وحدت ز جمله ربودی
تخلل بود در آن جزو بی
غیر او در میان لایقی است
و غایب ترا یک شعل

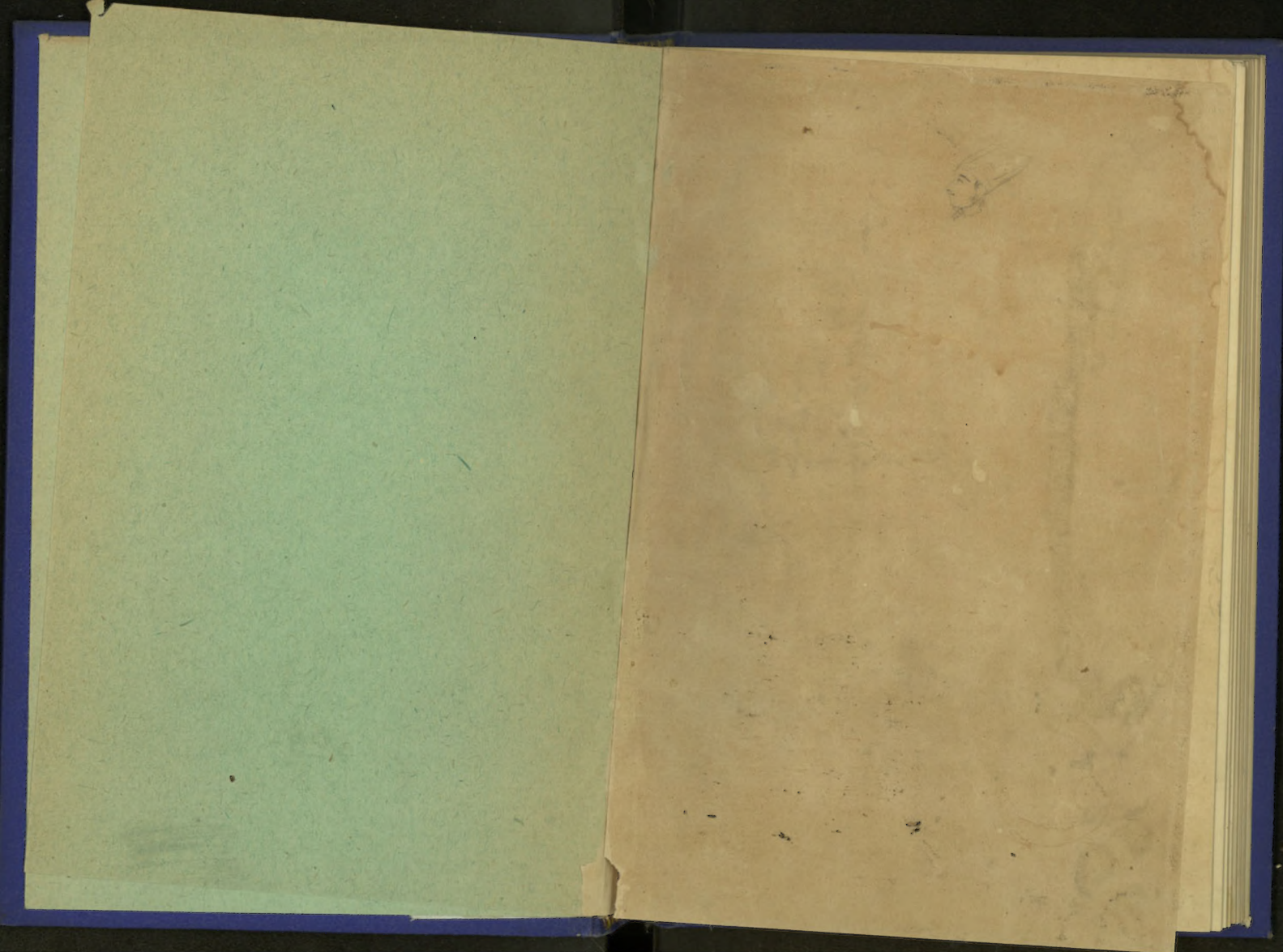
پس برین کن قیاس ساله صد
کایت پیش از نیم و نیم
لیک سه اید که پیش است
کر کنی عمر صد هزاران عام
روز و شب کو می و همه سال
عمرت ای خواجهت چند ایام
پانهایت چه و نهایت دار
ز آنچه پیش است نیت عشر غیر
پس بگذر بگذر بگذر
در جهان هر چه خیر و شر بینی
سلطنت راز مدت پند
بر سه آن غای این تقسیم
هر چه کویش پیش از آن پیش است
بمازی زیبا و تیش مدام
خود شمارش تصدیق حال
و آنچه داری پیش به انجام
که چه اوست صد هزار هزار
عمر دنیا ز خواب کمتر کسیر
نشان شاه بازیش گفت
همه چون باد در کد رپنی

کایت

پادشاهی در عین شاد
خوات عشقی که پیش و بر
وقت شای نگرش خلقت
هر چه فرزانه بود آن ایام
ژنده پوشی بد پیش اندم
شاه را این سخن گفت دین
بهر انکشتن بکنی دست
هر زمان کا کنند نقش نظر
گاه انده باشد شجاعت
کرد اندیشه ولی بد عام
گفت بنویس بگذرد اینم
چون شکر خنده از لب چون قند

ز آنکه





خطی